تخمه آتش

منوچهر جمالی

تخمه آتش

منوچهر جمالی

از منوچهر جمالی منتشر شد :

۱ ـ پهلوان ، عارف ، رند (فردوسی ـ عطار ـ حافظ)
۲ ـ از چند چشمان و تک چشمان
۳ ـ تخمه آتش

بزودی منتشر خواهند شد :

٤ ـ جمشید نامه (تصویر انسان از دیدگاه ایرانی)
۵ ـ ضد اندیشی (دیالکتیک)
٦ ـ هفتخوان ما

****
Kanoune Ketab Ltd. , 2A Kensington
Church Walk
London W8
Tel: 071 -- 937 -- 5087
England
****

پیشکش به دوستم

منوچهر ثابتیان

انسان ، تخمه آتش است

بندهشن (داستان آفرینش ایرانی)

****

تخمه آتش

****

منوچهر جمالی

تخمه آتش

منم زندگی و حقیقت

****

روزگاری بود که انسان ، چشمه آتش بود
آتشفشان بود ،
تخمه ای بود که ازآن ، جهان برون میروئید
جامی بود که ازآن دریا میجوشد
نی ای بود که از درون تهی او ، هزار نوا و آهنگ بر ون میدمید
وهر خدائی ، پاسخی به نوائی میداد
هرخدائی ، پژواکی از آهنگی بود
او نمیتوانست به یك خدا ، بس کند
هزاران خدا بسوی او میشتافتند تا پاسخ به پرسشها و نیازهای او بدهند
خدایان ، نشان غنا و لبریزی او بودند
روزگاری چند گذشت ،
و آتشی که از او افشانده میشد ، فرونشست
و خاموش شد ،

و بردهانه آتشفشان خاموش ،
پیکری بی ریخت ، از آتشپاره ای که افسرده و سنگ شده بود
بنام خدای یگانه ، بیادگار آتشفشان پیشین گذاردند
خدای یگانه ، سنگ قبری سنگین و لی پردبدبه
بر گور ستانِ خدایانی بود که مرده بودند
و برآن نبشته شده بود : « منم زندگی و حقیفت »

هم شهباز و هم لاك پشت

****

هنگامی من از شور انگیزیِ گردش در جهانِ اندیشه ها شنیدم
دل به راههای پر نشیب و فراز سپردم
افسونی که هر پدیده و هر اندیشه ای در من داشت
بر تندی گامهای من ، آن به آن افزود
سرانجام آذرخشی شدم که جهان و کهکشانها را در یك آن میپیمودم
هنوز یکی را نادیده و ناچشیده ، بدیدن و چشیدن دیگری میشتافتم
بیکرانه برایم ، تنگ و کوچك شد
بیکرانگی ، نقطه شد
و سرانجامِ جهانگردیم ، به ایستائی ابدی ، در یك نقطه انجامید
کشتئی شدم که با چنان شتابی دریا هارا مینوردید

که دریك آن ، در همه بندرها بودم
هواپیمائی با شتابی بیش از پرتو روشنی بودم
که در همه فرودگاه ها ، در یك آن فرود آمده بودم
از « همه گذری در یك آن » ، « همه شدم »
از همه بینی در یك عقیده و دین ، جهان بین شدم
از هر چیز دانیِ برق آسا ، همه دان شدم
تا از دعوی « همه شدگی و همه دانی و همه بینی ام » ، همه خشمگین شدند
گوش من ، این هرای هراس آور خشمِ همه را شنید ، و بخود لرزیدم
هرپدیده ای ، هر اندیشه ای ، بیش از آن بود که من دیده بودم
گذشتن ، که گذشتن از نقطه های یکرنگ و یك چهر و یك ارزش نیست
در هر نقطه ای ، باید فراخورِ ارزشش ، ماند
نه فراخور ارزشی که من به او میدهم
یا فراخور ارزشی که دیگران به او میدهند
آنگاه ، پشت به جهان بینی و همه دانی ام کردم
تا خشم هر چیزی را به خود فرونشانم
ودیدن و اندیشیدن ، شادی تازه ای آورد ، که نمیشناختم
گامهای آذرخشگونه من ، کُند و آهسته شدند
ناگهان در یافتم که هر پدیده و اندیشه ای ، بی اندازه میارزد
و شناخت هریك ، نیاز به ماندن همیشگی درآن دارد
ولی همه پدیده ها ، همه اندیشه ها ،به انتظار دیدار من ، چشم بدر بودند
همه مرا به خود فراخوانده بودند
و همه ، سفره رنگارنگ خود را برای پذیرائیم چیده بودند
و من شرم ازآن داشتم که آرزوی مهر آمیز آنها را بر نیاورم
هم گذشتن ، و هم ماندن ، برایم درد داشت
خوشباشی از دیر مانی ، و آهسته چمیدنِ در پستی ها ،
و شادمانی از تندگذری و بلندپروازی

از من، هم شهباز و هم لاك پشت ساخته اند
آنکه که از پروازهای بلند و تندم ، مست و خسته شدم
فرود میآیم ، و لاك پشت میشوم
وبا گامهای کوتاه و کُندم ، آهسته آهسته میخرامم
و سنگینی لاك و پایم ، شیوه پیوند و مهر به زمین را میآموزند

آنکه دیوار ندارد ، خود نیست

****

اهریمن ، وجودی بود که همیشه خود را می بست
او نخستین کسی بود که بگردِ خود ، دیوار کشید
او بود که با این دیوار ، همه دیوارها را آفرید
و گفت که «خود » ، دیوار است
و آنکه دیوار ندارد ، خود نیست
و هرکه میخواهد باشد ، باید دیوار داشته باشد
هرکه میخواهد هستی یابد ، باید بگِردش دیوار بکشد
و همان اندازه که گرداگردش دیوار است ، همان اندازه « هست »
بودن و داشتن و اندیشیدن و مهر ورزیدن ، هنرِ دیوارساختن است
و راه دیوار ساختنِ به گرد هر چیزی را به انسان آموخت

به انسان آموخت ، چگونه به گردِ اندیشه هایش میتواند دیوار بسازد
تا عقیده و دین و فلسفه و علم و بینش بشوند
به انسان آموخت ، چگونه میتواند به گردِ مهر و کینه اش ، دیوار بکشد
و بگرد آنانی را که میخواهد دوست بدارد ، دیوار بکشد تا ازگزند نگاه دارد
و بگرد آنان که میخواهد کین بوزد دیوار بکشد ،
تا کشتارگاه و نخجیرگاه و غارتگاهی باشد که برای او قرق کرده اند
به انسان آموخت ، چگونه در پهنای بی مرز زمین میتواند دیوار بکشد
و برترین هنر او این بود که جائی که دیوار کشیدن، دشوار بود ، خط کشید
واین خط بود که مانند پل صراط ، بسیار باریك و نازك بود
و این خط موی گونه ، میتوانست حق را از باطل جدا سازد
و حق و حقیقتی که پیرامونشان افقهائی بودند که به بیکرانه میرسیدند
دارای خط و نشان شدند
و آنکه به گشتِ حقیقت میرفت ، چه بسا نیمی از پایش در دامنه حقیقت بود
و نیمی از همان پایش در دامنه باطل میلغزید
وبگردِ خدا و آنچه خدائیست ، خط کشید
و چه بسا خدا نمیدانست که کجا خداست و کجا خدانیست
و خدائی که پیرامونش همیشه گشوده بود
همیشه در شناخت مرزهایش ، در گمان و شك افتاد
واز اهریمن ، در باره مرز خدائیش خبر میگرفت
و سپاسگذار بود که با یاوری اهریمن ،
مرز خدائیش ، مرز حقیقتش ، مرز دینش را میشناسد
و این دیوارهای خطی ، هرچه باریکترو نازکتر بودند ، سخت تر بودند
و نشان داد که وقتی این خط ها ، آنقدرباریك شدند که دیگر بدید نیامدند
از دیوار های پهن چین ، بلند تر و چیره ناپذیرترند
این دیوارهای نا دیدنی ، که خطوط مه آلود و سایه گون روءیائی بودند
در خیالات انسانها کشیده شده بودند

چو سروِ بلند
****

ما چون سرو ، سر فرازیم
چشمان ما از بلندیها ، به افقهای دوردست ، دیده میافکنند
ودر ژرف گذشته های تاریك ، ریشه دوانیده ایم
چشمان ما ، روء یاهای پر از امید می بینند
ریشه های ما ، از واقعیت های هزاره ها ، آ بیاری میشوند
ما چون سرو ، بر چکادِ کوه البرز روئیده ایم
بالای ما ، از تندبادها نمیخمد
برگهای ما ، از سرما نمیریزند
ما شکیبائی را به سنگِ خارا آموخته ایم
ما همیشه سبز و تازه ایم
ما سر فرازتر از کوهیم
ما درمیان ابرهای هراس انگیزِ تیرهِ تندر زا ، در انتظار روشنی نشسته ایم

ما از وزش بادهای سخت و ریزش رگبارها و تگرگها ، پاکتر و شادابترشده ایم
ما نماد گوهر انسان ، بلندگرائی، هستیم
ما همسایه مهریم ، ما لانه سیمرغیم
و سده ها ست که مارا کوزه ای ، ساخته از خاك مردگان ، می پندارند
انسانی که هزاره ها سرو فراز البرز بود ، در دیده ها ، کوزه ازخاك مردگان شد
برفراز سرو از دور ، کرانه های امید و بزرگواری و روء یای آینده دیده میشد
و در کوزه ها ، دریغ به شکوهِ گمشده ای که هرگز نمی آید دیده میشد
از ما ، کوزه ای ساختند که سرشار از شرابِ فراموشی و افسوس است
و ما سروی بودیم که همیشه داستان زندگی و تازگی را میگفتیم
ووقتی نیز با کیومرث ، بسوگ سیامك نشستیم
جامه پیروزه رنگ پوشیدیم
تا نشان رستاخیز همیشگی باشیم
سوگواری ، امید به زندگی تازه و پر نشاط در گیتی بود
سوگواری ، درد زایمانی دیگر بود
سبز ، نماد رستاخیز درگیتی بود
ووقتی از زال از دوبازوئی که جهان را نگاه میدارند پرسیدند
او از سیمرغ آموخته بود که : آن دو بازوی جهان ، دو سروند
که سراسر کهکشانرا روی دست خود میبرند
و آن دو سرو ، مشی و مشیانه بودند

اطاق انتظار

****

ما اطاق انتظار نیروها ، اندیشه ها ، عواطف ، ماجراها هستیم
نه اطاق انتظار پزشکان که انباشته از دردمندانند
نه اطاق انتظار شاهان که پابوسان ، نوبت گرفته اند
بلکه اطاق انتظار امکاناتی که نمیتوانند بخوابند
اندیشه هائی که نمیتوانند تا شکفته و ناگشوده بمانند
احساساتی که باید افشانده شوند
ماجراهائی که آرام نمی نشینند
گوهرِ ما ، نوجوانیست
با مشی و مشیانه ، گوهرمان از نوجوانی سرشته شد
نوجوانی ، نیروها و اندیشه ها و ماجراهائیست که همیشه در انتظارست
انتظارات نو جوانی ، شکیب ندارند ، بخواب نمیروند
تا فردا ، یك سده راهست
و هر روزنه ای که گشوده شد ، به پیدایش ازآن روزنه ، میتازند
درنو جوانی ، امید، نیروئیست که دیوار واقعیات را ازهم میشکافد
و نمی شکیبد ، تا دری گشوده شود
نه تنها خدایان ، بلکه همه پهلوانان ما نوجوان بودند
فریدون و ایرج در جوانی بنیاد داد و مهر را گذاشتند
کندآوری ، از رهبران جوان ، سرچشمه گرفت

و سده هاست که پیشوایان ما باید پیر باشند
آنچه در پیشوایان جوان میجستیم ، امیدِ جوان ما به تازگی و آفرینندگی بود
خنده روئی و دلیری بود
زیبائی و زندگی و جنبش بود
خود آزمائی و بازی و مهر ورزی بود
و آنچه در پیشوایان پیر میجوئیم ، آرامشِ حقیقت ،
و کمالِ حق ، و غایت رستگاریست .
و آنچه در پیر ، گم میکنیم ، تشنگی به آزمودن و جستجو است
تشنگی برای ماجراجوئی در اندیشه ها ست
تشنگی برای کاربستن اندیشه ها ست
تشنگی برای کار و پیکارو پشتکارو خویشکاریست
درد سستی درما ، نیاز به داروی حقیقت و حق و رستگاری داشت
ولی با این داروها ، سست ، نیرومند نمیشود
و نیرومند ، برای خوشبودی اش ، نیاز به دارو ندارد

زهرپیری ، در جام جوانی

****

ما جوانیم

آنچه را هستیم ، باید گمان بزنیم

و برای خود ، هنوز سر زمینی بیگانه ایم که باید بپیمائیم

گام نهادن در پهنای وجود ما ، گمشدنست

و خود را فراخورِ کاری بزرگ میکنیم

و بجای « آوازهِ بزرگ » ، کاری بزرگ میجوئیم

وکار بزرگ ، بیش از نام بزرگ، شور و جوش میآورد

و از دشنام ، رو از کاربزرگ نمیکشیم

و برای نام و آوازه ، کار بزرگ را قربانی نمیکنیم

و بزرگی را در آنچه ناتمام و نا آرامست میجوئیم

دردهایِ « شدن » ، برای ما ، بر تر از « آرام بودن و کام گرفتن » است

هنوز ، زهر پیری را در جوانی ننوشیده ایم

تا حقیقت را بر تر از گمان بدانیم

تا راهبر و پشتیبان و تکیه گاه ، بجوئیم

تا خفتن در بهشت را ، برتر از ساختن بهشت بدانیم

تا ممکن ، برای ما ، محال بشود

تا آزادی برای ما، ضرورت و جبر و مطلق و کمال شده باشد

تا شادی از افشاندن ، خود پرستی و سود پرستی شده باشد

تا درهم شکستن مرزهای اندیشه ، برای ما دیوانگی شده باشد

اندیشه های ما ، هنوز سیل آسا در جام عقیده و فلسفه ما فرومیریزند

و جام عقیده و فلسفه مارا با پر کردن ، تهی میسازند

و جام عقیده و فلسفه ما را ولو نخواهیم ، در هم میشکنند

و خرد ما تا خود ، « میخواهد » ، ازشنیدن هر فرمانی سر می پیچد

زمانی که مارا با زهر مرگ ، پیر و سست میساختند ، گذشت .

ما در زیر خاکستر افسرده خود ، آتشی را یافته ایم که پاد زهر پیریست

ما چون هوشنگ ، عقیده سنگشده خود را بر سنگهای سخت تراز خارا زده ایم

تا دیگری را بشکند و خود ، شکسته بشود ، و فروغی آذرنگ بر خیزد

ما از برخورد اندیشه های سنگشده و سنگین خود ، راهِ یافتن آتش را یافته ایم

ما از زهرها ، پاد زهر میسازیم

از این پس زهر پیری آور ، مارا جوان میسازد

زهر عقیده ، مارا اندیشمند میسازد

تا با گام میرفتیم ، عقیده ، دین ، طبقه ، ملت ، مرز داشت

و اکنون که بال در آورده ایم ، از هر مرزی میگذریم

وما زالی هستیم که روزگاری در لانه سیمرغ ، پرواز را آموخته ایم

و سیمرغ ، در بدرود ، پرش را به ما ارمغان داده است

تا با پرهای او پروازکنیم

سده ها پیش مردی در آغاز در ما ، سایه هائی از سیمرغ دید

و در پایان گفت که ، سیمرغ ، فقط سایه ای از ماست

ولی ما و سیمرغ ، پیوند تخم و مرغ را داریم ، و باهم یکی هستیم

ما و سیمرغ ، سایه ای از همدیگر نیستیم ، تا سایه ای از سایه باشیم

ما زالی بودیم و هستیم و خواهیم بود که وقتی آهنگ فرود آمدن میکنیم

با بالهای سیمرغ ، فرود میآئیم

و در لانه سیمرغ ، برای همیشه جوان شده ایم

نبشِ قبرِ تاریخ

****

آینده را همیشه به من ارمغان میدادند
و من از بزرگواری خود ، هر ارمغانی را می پذیرفتم
و چه ارمغانها که را نپسندیدم ، ولی آنهارا گرامی داشتم
و خانه من ، انبار این ارمغانهای نادلبخواه شده است
ولی از این پس ، این منم که ارمغان خودرا به آینده میدهم
و آینده ، ارمغانی از من ، به خدای زمان ، به تاریخ خواهد بود
از این پس من منتظر نمی نشینم ، که تاریخِ تاریکم ، آینده ام را روشن سازد
از این پس من در انتظار آینده نمی ننشینم ، تا سرنوشتم را بنویسد
بلکه من خود ، به آینده می شتابم
من خود ، زمان را میشکافم و مانند تیر، خود را به آینده پر تاب میکنم
از این پس ، من بار گذشته را بدوش ، و بینشِ گذشته را در سر،
به آینده نمیکشانم
من برای دیدن آینده ، چشمان خود را از گذشته ، بوام نمیگیرم
برای اندیشیدن در آینده، آنسانکه در گذشته اندیشیده ام نخواهم اندیشید
با آنچه برای همیشه ، پایان پذیرفته است ، از سر آغاز نمیکنم
گذشته برای من فقط کمانیست ، که با آن تیرم را بسوی آینده پرتاب میکنم
آینده مِن ، در گذشته ، پایان داده نشده است
آینده من ، غایتی نیست که در گذشته ، گذاشته شده باشد
آینده من ، نقشه ای نیست که در رفته ، ریخته شده باشد
تا من آن غایت را بپایان برسانم ، تا من آن نقشه را بکار گیرم
من غایت و نقشه ای که در گذشته ، گذاشته و یا ریخته اند ،
در گذشته ، بخاك میسپارم .
ومن در جستجوی غایت و نقشه آینده ام ، در تاریخ ، نبش قبر نمیکنم

در اراده من ، دامنه ای از هستیم هست که در تاریخ ، گسترده نشده
و در تاریخ ، تاریك و نا شناس مانده است
من با روءیا و امید م ، شمشیر را از تاریخ میگیرم
و بر جگر تاریخ فرومیکنم

ساختن برج بابل ، گناه بود

****

اکنون این اندیشه بزرگم ، از اندیشه ای ناچیز میروید
از پیروزی امروزم ، پیروزی فردایم خواهد روئید
از شادی دیروزم ، شادی برتر و بزرگتری ، امروز روئیده است
و من هیچگاه احساس « بیش از اندازه شدن » ندارم
از زمینِ من ، کوه روئید
از کوهِ من ، آسمان و ماه و خورشید روئید
و از خورشید و ماهِ من ، کهکشانها روئیده اند
ومن بیکرانه شده ام ، وهیچگاه بیش از اندازه ام نشده ام

کیکاوس خواست ، مازنداران را بگیرد و بر دیو سپید چیره شود
و خواستش ، بیش از « خودِ رُسته اش » ، بیش از اندازه اش بود
و شکست خورد و کور شد ،
ورستم ، خودی داشت که در پیمودنِ هفتخوان ، روئید و بالید
و هم مازندران را گشود ، و هم بر دیو سپید ، چیره شد
و ازچکیده های خون جگرش ، چشم کیکاوس و سپاه ایران را بیناساخت
و دیگری ، برجی در بابل ساخت
که بلندی برجش ، بیش از سدگام نبود
ولی احساس بیش از اندازه رفتنش ، احساس بیش از اندازه شدنش
احساس آن بود که از خود ، خدا ساخته است
و از خود ، خداساختن ، همیشه گناهست
و این « از خود بیش از خود ساختن » ، آتشی شد
که شهر بابل را سوخت و خاکستر کرد
چون « فراتر ساختن » همیشه تجاوز از اندازه است
ولی اگر از خود ، خدا میرُست
به اندازه ِ خود میشد
از خود ، خدا میروید ، چنانکه ، از تخمه ، سیمرغ میشود
خود ، تخمه ایست که درختِ خدا ، ازآن میروید
اگر کاشته بشود

سپاسی از رشکمندانم

****

اهریمن ، خدای رشك بود
و با رشکش بود که اسپنتامینو و انسان را به آفریدن انگیخت
رشك ، زخمیست که اهریمن ، برای کشتن میزند
ولی از درد این زخمست که شور و جوشِ آفرینندگی ، پیدایش می یابد
وچون ما نمیخواهیم رشك اهریمن را انباز آفریده های خود بشماریم
اهریمن را نفرین میکنیم
اهریمنی که ما را چون سنگ بزمین میزند ، تا بشکنیم و ازهم بپاشیم
نمیداند که ما چون گوئی بزمین میخوریم ،
وهرچه بیشتر درهم فشرده میشویم ، بیشتر ببلندیها پرتاب میشویم
و هنگامی که با خشمش مارا بسنگ میکوبد ، بآسمان پر میکشیم
و این برترین بیشرمی آفرینندگانست
که هیچگاه از انگیزندگانِ به آفرینندگی ، به نیکی یاد نکرده اند
و راز تبدیل رشك به آفرینش را ، نهان داشته اند
تا از هر رشکی که به آنها ورزیده میشود ، شادی و پای کوبی کنند
شاید پرده این راز را دریدن ، رشکمندان را از رشك ورزی باز میداشت
وتاریخ آفرینندگی ، برگه هائی سپید میماند
و این اهریمنست که میداند :

بی رشكِ او ، جهانی پیدایش نیافته بود
واین اهورامزداست که شرم دارد از بزرگترین حقیقت خود سخن بگوید
و خدا ئی که در شرم بردن از گفتن حقیقت ، درد میبرد ،
گستاخی در گفتن حقیقت و راستی را ، برترین هنر میداند

بهشت یا آزادی ؟

****

همه میپرسند که چرا ما آزادی را نیافته ایم
چون ما هنوز ، از ترسِ نرسیدن به بهشت ، می بخشیم
نه از مهر به آزادی .

خالق جهنم

****

هزاره ها ایرانیان میگفتند که دوزخ ، شاهکار اهریمنست
و اسلام میگوید که الله ، دوزخ را خلق کرده است
برای آوازه قدرت یافتن ، چه ننگهائی را به خود نسبت میدهند
وآن عارفی که آرزو داشت در سراسر دوزخ بگنجد
تا خدا نتواند هیچکس را به دوزخ بفرستد
نمیدانست که با این کار ، قدرت را از خدا میگیرد
و کرسی را که خدا برآن می نشست ، میشکند
وخدا خشمگین میشود ،
ولی خشمش همان دوزخست که عارف برای خود آنرا خریده است

از قدرتِ حقیقت

****

میگویند حقیقت ، قدرت دارد .
و ایمان به این قدرتست که همه به پشتیبانی حقیقت بر میخیزند
چون حقیقت، قدرت دارد که هردروغ وفریب وجنایتیکه به او یاری داد
از خودش بکند ، و آنرا حقیقت بسازد
ولی این سستی حقیقت است که تکیه به هر قدرتی میکند ،
و میتواند هر قدرتی را مقدس سازد ، تا پیروزشود
و هرقدرتی که سست شد ، حقیقت به آن پشت میکند
و پیمان با « قدرتی که تازه از راه میرسد » می بندد

اهریمن ، چنگ وارونه میزند

****

در هرچه هست ، دست اهریمن نیز درکار است
و اهریمن ، کار های اهورامزدا را وارونه میسازد
هر کاری تا وارونه ساخته نشود ، اهریمن از پا نمی نشیند
و انسان ، با همان جوشی که اهریمن وارونه ساخته است
وارونه ساختگان را باز وارونه میسازد
و در وارونه ساختن هرچیزیست که ما حقیقت را می یابیم
چون آنچه ما در آغازمی بینیم و میاندیشیم و احساس میکنیم و میشنویم

نهانی دست اهریمن به آن خورده است
خدا نتوانست دست اهریمن را در آفریدن ، در وارونه سازی کوتاه کند
آفرینش ، همه ، « راستِ وارونه شده است » ، همه ، فریب ، شده است
آیا کاری را که اهورامزدا نتوانست ، انسان میتواند ؟
میتواند بیاندیشد ، بی آنکه درهمان آن ، اهریمن آنرا وا نیندیشد ؟
میتواند بکند ، بی آنکه در همان آن ، اهریمن آنرا وانکند ؟
میتواند داد بکند، و بیداد ساخته نشود ؟
میتواند مهر بورزد ، و کینه توزی ساخته نشود ؟
اهورامزدا از وارونه سازی اهریمن در هر کاری که کرد ، ناتوان ماند
آیا انسان برتر از اهورامزدا نیست ؟
اهریمن ، کار انسان را نمیتواند وارونه سازد ؟
و یا آنکه اهورامزدا ، کار اهریمن را شوخیِ خنده دار میدانسته است
چون وارونه هر جدی ، خنده است
و انسان ، نمیتواند شوخی را با شوخی پاسخ بدهد
و اهورامزدا ، در وارونه شدن کارهایش ،
خنده آوربودن کارهایش را در می یافت
و همیشه در آفریدن ، میخندید
وانسان اورا از خنده باز میداشت

جنگ بر سر حقیقت مرده

****

تا حقیقتی زنده است کسی بسراغش نمیرود
و همه او را نادیده و ناشنیده میگیرند
و لی وقتی مُرد ، همه درمهر ورزیدن به لاشه اش از هم پیشدستی میکنند
و برسرِ داشتنِ لاشه حقیقت ، باهم میجنگند
چون هر کسی میتواند بلندگوی حقیقتِ مرده باشد
ولی حقیقت زنده ، میانجی و همکار نمی پذیرد
حقیقتِ زنده ، خودش گویاست
بهترین نماد این لاشه پرستی ، گور عیسا ست
که سده ها ، مسیحیان برای آن جنگیدند
تا از چنگ مسلمانان بیرون آورند
آنگاه که میزیست ، چند کس از روسپیان و باجگیران و ناچیزان
سخنان اورا شنیدند و در نیافتند ،
ولی نیمه ای از جهان ، برای گرفتن گورش برخاستند
بچنگ آوردنِ گور ، و امتیازِ داشتنِ گورِ حقیقت ،
نشان آنست که کسی ، مِهر به حقیقتِ زنده نمیورزد
حقیقتِ زنده ، برای قدرت ، خطرناکست
و هر انسانی ، با آنکه کوچك باشد ، ولی قدرت پرستست
و قدرت میتواند بر دهانِ حقیقت مرده ، هرچه میخواهد بگذارد
وحقیقت مرده ، هیچگاه اعتراض نخواهد کرد
و همه ، از روزی که حقیقت مرد ، آنرا میپرستند
ما برای هرچه پیکار میکنیم ، حقیقتِ مرده است
چون قدرت نهفته در ما ، حقیقتِ مرده میجو ید
وحقیقت زنده ، نیاز به پیکارما ندارد

حقیقت ، دوست ندارد پیروزیش را با کسی تقسیم کند
وما برای هرچه میجنگیم ، برای بهره بردن از پیروزیش میجنگیم
انسان هم دوست ندارد ، پیروزیش را با کسی ، حتی با حقیقت بخش کند
و تا هنگامی که حقیقتی بگور سپرده نشده ،
جهاد برای آن حقیقت ، برای ما ارزش ندارد
هفتاد و دوملت ، برای حقیقتِ مرده است که باهم میجنگند
تا پیروزی را ، با ملتی دیگر تقسیم نکنند
قدرت ، افسانه زنده ایست که همه را افسون کرده است

موسیقی « مفهوم »

****

ریشه واژه ها ، شیوهِ پیوند هر ملتی را با پدیده ها مینماید
« زیبائی » ، برای ایرانی ، پیوند با واژهِ « زیستن » داشته است
برای عرب پیوند با « تجمّل » ،
برای یونانی با پاکی
برای رومی با قدرت
و معنای ریشه هر واژه ، اگر چه از آگاهی ناپدید میشود

ولی مانند برگی در چکاد درخت میماند که از ریشه ، سیراب میشود
و « واژه » ، که معنایش « روئیدنست » ، در روشنیِ چکاد ،
پیوند خود را با ریشه های تاریك و نادیدنی ، از یاد نمیبرد
آنچه چشمِ خرد ، در روشنیِ چکادِ درختِ واژه می بیند
نیاز به سروش دارد که با گوش ، سرودِ ریشه را در ژرف تاریك بشنود
چون شیره ای که از ریشه به برگ ، واز برگ به ریشه
در گردشست ، بیش از مفهومیست که در ذهن ماست
و آهنگ هر واژه ای ، آوازیست که از ژرف بر میخیزد
و خرد ، که چشمست و گوش ندارد ، آنرا هرگز نمیشنود
تا ما موسیقی واژه را ، همان دم نمیشنویم
که مفهوم واژه ، به دید خرد می آورد ،
با واژه ای کار داریم که در وجود ما کاشته نشده است
این واژه های پلاستیکیِ رنگارنگ ، اگر چه هیچگاه پژمرده نمیشوند
ولی هیچگاه در ما ، زندگی نیز نمیکنند
وبآسانی میتوان آنها را از گلدانِ بی آب ما برداشت و دور انداخت

دروغی که به خنده میآورد ، راستست

****

اهریمن ، هرچیزی را واژگونه میساخت
و برای اهورامزدا ،
راستی که وارونه شد ، دروغ میشود
ومهری که وارونه شد ، کینه میشود
و بلند که وارونه شد ، پست میشود
وخردی که وارونه شد ، دیوانگی میشود
ولی برای انسان ، هرچه وارونه شد ، خنده آور میشود
برای اهورامزدا ،
وارونه جمشید ، ضحاك بود
وارونه رستم ، کیکاوس و افراسیاب و سهراب و اسفندیار بودند
اهریمن ، میتوانست از یك چیز ، چند وارونه بسازد
برابر هر چیزی ، چندین ضد بیآفریند
چون فاصله میان راستی از دروغ ، مهر از کینه ، خرد از دیوانگی
برای اهورامزدا ، بی نهایت زیاد بود
و میان اضداد ، برزخی به پهنای کیهان بود

وارونه کردن ، همیشه فروافتادن ازچکاد به گودال بود
وقتی اهریمن از رستم پرسید اورا بکجا بیاندازد
رستم ، بنا بر واژگونه اندیشی اهریمن ، به او گفت : بکوه
چون میدانست بدریا فرو خواهدانداخت ،
وگرنه تاب فروافتادن درکوه رانداشت
وارونه کردن، وارونه انداختن ، از فراز به فرود انداختن بود
در وارونه کردن ، هر چیزی درهم فرومیشکست
ازضد به ضد ، نمیرفت ، بلکه از ضد به ضد فرو میافتاد
پس اهورامزدا از وارونه گری اهریمن ، نگران و دراندیشه بود ،
سخن از خرامیدنِ از یك ضد، به ضد دیگر نبود
بلکه فرو افکنده شدن به ضد ، درهم شکستن بود .
این بود که کار اهریمن ، اهورامزدا را به پیکار میانگیخت
وارونه کردن ، اهورامزدا را پرخاشگر میکرد
ولی فاصله میان اضداد ، برای انسان ، چون فاصله سرتاپایش ، ناچیز بود
هر چند در دید خدا ، بی اندازه مینمود
برخورد با وارونه گری ، با دیدنِ آن گودال بیکرانه ،
نیاز به پیکار پهلوانانی چون جمشیدو ایرج و رستم و سیاوش داشت
ولی وارونه کردن ، انسان را به خنده میانداخت
آنچه متعالی بود ، در وارونه شدن ، مضحك میشد
ما در برابری با وارونه گری اهریمن،
نیاز به جمشید و ایرج و رستم و سیاوش نداریم
ما برای برابری با وارونه گری اهریمن ، نیاز به ملا نصر الدین داریم
ملا نصر الدین درما ، کار صد رستم و جمشید و ایرج و سیاوش را میکند
حقیقت و آرمان ، چندان دور از واقعیت نیست
که برای ملانصر الدین ، مستی و شور و تعالی بیاورد
که در وارونهِ شدن ، از آسمان به گودال زمین فروافتد، و استخوانهایش بشکند

و از بهشت خود ، رانده و بدونیمه اره شود
وارونه کردن حقیقت ، برای ملانصرالدین ،
بازی با اهریمن بود ، نه پیکار با اهریمن
و با آنکه بازی میکنیم ، نباید بجنگیم ، با او نیاز بجنگ نداریم
بلکه ببازی او ، میخندیم
ورطه میان عقل و دیوانگی ، ناگهان تبدیل به یك مو میشود
دره میان داد و بیداد ، ناگهان خراشی نازك در زمین میگردد
اضداد ، ناگهان مادر و فرزند هم میشوند
واقعیت و رویا ، همسایهِ دیوار بدیوار میشوند
وارو زدن اهریمن ، معلق زدن میمون میشود
و ما بخنده میافتیم
وارونه ساختن ، برای اهورامزدا ، تلاش و پیکار بود
و برای ما ، خنده آورشده است
شیر ژیان ، شیرِ عَلَم شده است که از هر نسیمی میلرزد
سده هاست که ما بیخبر از خود ، ملا نصر الدین شده ایم
و به رستم و جمشید و ایرج و سیاوش میخندیم
به آرمانهای بلند پروازمان میخندیم
به سیمرغمان ، بنام افسانه کودکان میخندیم
به خدا وحقیقتمان هم ، زیر لب ، در هر گونه دوروئی ، میخندیم
هرچند خود را « ناصر دین و حقیقت و آرمان و آزادی و داد » میدانیم
ولی همه آنها که بی نهایت ازهم دور بودند ، برایمان خنده آور شده اند
نیاز ندارد رستمی باشیم ، تا هم آورد اهورامزدا بشویم
ما آخوندی میشویم که ناصر دینی باشیم که به آن دردل میخندیم
ما روشنفکری میشویم که فکری را روشن کنیم که هرگز خود نیاندیشیده ایم
ما رهبر آزادی میشویم تا ناصر آزادئی باشیم که در ته دل آنرا باور نداریم
ما دعوتگر به حقیقتی میشویم که در ته دل ، آنرا افسانه کودکانه میانگاریم

رخش ما ، که وقتی رستم بهایش را از چوپان پرسید :

زچوپان بپرسید کاین اژدها — بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — بَرُو ، راست کن روی ایران زمی
مر اینرا ، برو بوم ایران ، بهاست
برین بر ، « تو خواهی جهان کرد ، راست »

از خنده ها و بذله ها و متلك ها و لطیفه های ما ، تبدیل به خر شده است
روزگاری که رستم بودیم
نیاز به رخشی به بهای ایران داشتیم ، تا جهان را راست کنیم
اکنون ملا نصرالدین شده ایم و نیاز بخری داریم که جهان را بخنده بیندازیم
و رخش اسطوره ای خود را ، به بهای یك خرِ واقعی فروخته ایم
ایران را که رخش بود ، داه ایم و خری ستده ایم
ووقتی سوار این خرِ واقعیت میشویم ، از رو،یای رخش ، بخنده میافتیم
ومانند عیسائی که سوارخری دزدیده ، به فتح اورشلیم رفت ،
برای جهانیان خنده آور میشویم
چون ما یقین به خودرا که جهان را میخواهیم راست بکنیم ، از دست داده ایم
و میدانیم که هیچکس ، جهانرا نمیتواند راست کند
واز این دانش ژرف خود ، قهقه امان در فلك می پیچد

ما آئینه نیستیم

****

اندیشندگانِ خودکام ،
و خداوندانی که حق به اندیشیدن را نیز ازآنِ خود ساختند
در پی آینه های صاف و بی زنگاری بودند که اندیشه اشان را بازتابند
درپی دیوارهائی بودند که اندیشه اشان برآنها سایه افکند
درپی سرشتگانِ ازگِل بودند که مُهرِ اندیشه خودرا برآن بزنند
درپی « ساده لوحانی » بودند که فقط اندیشه را محفوظ میدارند
تا اندیشه اشان را آنسان که هست بستانند و هماره بایگانی کنند
ولی ، اندیشه ، نه ستدنیست و نه بایگانی شدنی
اندیشمندانِ خودکامند که برترین هنرِ دریافتن را ،
بازتابیدنِ نقشِ اندیشه خود ، در گفتار و کردار دیگران میدانند
ولی ما ، بی دگر گونه سازی یك اندیشه ، نمیتوانیم آنرا دریابیم
اندیشهِ باز تافته ، اندیشه های قالب ریخته ، اندیشه های سایه انداخته ،
اندیشه های مرده و ماشینی و ساختگی اند

....

....

چرا حقیقت ، زن است ؟

****

حقیقت در عربی و آشا در ایرانی باستانی ، زن و سرچشمه زندگیست است ،
هر انسانی ، مادرزندگیست ، و مادر حقیقتست
آشا ، نیروی آفرینندگی در پذیرش است .
ما ، با دریافتن دیگری ، اندیشه تازه میآفرینیم ، به حقیقت میرسیم .
با شنیدن و دیدن و دریافتن دیگری ،
مادری هستیم که باآن بوسه ، آبستن به حقیقت خود میشویم
حقیقت ، از آسمان فرو نمی آید، و آموزگارش ، خدا نیست
و اهریمن میآموزد ، حقیقت را که در زبرش ، زور ودروغ و فریبست
و این اهریمنست که به ضحاك ، حقیقت را آموخت
و حقیقتی که انسان از خدائی فرا بگیرد ، او را ضحاك خواهد ساخت
و این « حقیقت خدا آفریده » است که باید مارا به خود بفریبد
زنی که سرچشمه زندگی بود ، زنی کامدوست میشود
که بجای بخشیدن زندگی ، به اندیشه کامرانی انسان با اوست
وانسان ، آنچه از حقیقت میخواهد ، کامرانیست ، بهشت است

پیاله ای تهی

****

« اکنون » ، جامیست تشنه ،
اکنون ، آنیست تهی ، که هزار آرزو در آن میگنجد ،
و رویدادها و اندیشه ها ، آبشاری سیل آسا یند
که از هر سو در آن فرومیریزند ،
و جام تهی مارا ، نا خواسته ، لبریز میسازند
هر آنی که فرا میرسد ، شاد از تهی بودنش هستیم
ما بجامی لبریز میمانیم
که هردم ، سراپای هستی ما ، آنرا با یك نوش ، سر میکشد
آنگاه ظرفی تهی میشویم ، که « اکنون » نام دارد
و احساس آزادی را ، که این جامِ تهی ، به ما میدهد
تا آنرا از هزاران خواستنیهای شیرین خود پر کنیم

و با فروریزی سیل آسای آبشار زمان ، از آنچه نخواسته ایم ، پر میشود
با افسوس و دریغ ، گم میکنیم
و ما برای رسیدن دوباره به « اکنونی دیگر » ، به شادی آزادی
جام را با بیزاری ، آن به آن ، هنوز پر ناشده ، سر میکشیم
وچشم براهِ رسیدن آنی هستیم که این جام تهی شده را ،
خود ، از آنچه میخواهیم پر کنیم

در جستجوی حقیقت

****

هنگامی که ما چشم به آسمان دوختیم ، تا به ما الهام شود
راه خود را به یافتن حقیقت بستیم
حقیقتکه پیش ما ست ، چشم براهش از آسمانها و از دورها شدیم
تلاش ما برای فهمیدنِ نزدیکان ، راه جستجوی حقیقتست .
درفهمیدن دیگری که نزدیك ماست ، ما خود را به خطر میاندازیم .
دیگری هم ، حقیقت را نمیداند که بتواند آنرا به ما بدهد ،

ولی تنشِ میانِ زندگی و حقیقت ، در دیگری ،
انگیزندهِ پیدایش حقیقت در ما میشود .
همچنین دیگری را ما با انگیزه های خود ، به حقیقت آبستن میکنیم .
تفاهم ، درك مساوی یك اندیشه ، از دو نفر نیست .
دو نفر ، همدیگر را هنگامی میفهمند ،
که هر کدام از دیگری ، به حقیقت خودش انگیخته میشود ،
نه آنکه وقتی یکی ، فکر دیگری را مانند آئینه در خود بازتاب کند .
آفریدن در پذیرفتن ممکن میگردد .
هرکه از دیگران انگیخته نمیشود ، اندیشه ای نخواهد آفرید .
حقیقت ، پیامی نیست که فرستاده ای بیاورد
حقیقت ، زائیدن ، از تلنگر و بوسه دیگری به ماست

میانِ خاک و آتش
****

ما حقیقتی یافته ایم ،
که مانند خاک ، با درنگست
و مانند آتش ، با شتابست
مانند خاک ، گامهای سنگین دشمنان خودرا میشکیبد
مانند آتش ، اوهام و خرافات مارا میسوزاند
مانند ، خاک ، به خرد ، آهستگی و سنگینی و پذیرائی میآموزد
مانند آتش ، به جان ، شور و جوش و تاب میبخشد
مانند، خاک ، هنگامِ کاشتن و ریشه کردن و برکشیدن و به بر نشستن را میداند
ومانندآتش ، بی هنگام ، تا به آسمان زبانه کشیدن را
مانند خاک ، درد دردمندان و زیردستان را میشناسد
ومانند آتش ، افروختن سرکشان و مطرودان را میشناسد
مانند خاک ، اندیشه های استوار و آرام میپرورد
مانند آتش ، عاطفه ها را پر از سوز و خروش و توفان میکند
مانند خاک ، نرم و با شرم میگوید
مانند آتش ، گستاخ است
مانند خاک ، خود را پهن میکند و میگسترد
مانند آتش ، بلند میشود و سر بر میافرازد
مانند ، خاک ، سیاه و تاریک است

مانند ، آتش ، سرخ و روشنست .
مانند خاک ، نهفته در کاراست
مانند آتش ، جنبش آشکار است
مانند خاک ، نماد خموشیست
مانند آتش ، زبان سرخ دارد
مانند خاک ، در اندیشهِ آرامش و نزدیکیست
مانند آتش ، خطرخیز و فاصله گیر است
مانند خاک ، همیشه با زیر دستان و افتادگان هست
مانند آتش ، همیشه بزرگی جو است
ولی همه این اضداد را یکجا بهم می پیوندد
وتخمه گیاهیست که آنرا در خاک میکارند ، ولی آتش از آن میدروند
درخاک ، گیاهست ، و در آسمان ، آتش
وما با این حقیقتمان ، در یک کلبه ساده باهم زندگی میکنیم ؟

من ، آرزو هستم
****

مانند آن عارف بزرگ نیستم که آرزویم ، این یا آن باشد ،
من هم آرزو میکنم ، بی آنکه بدانم چه را آرزو میکنم
و و ارونه خواستهایم ، که همه در روشنائیِ خرد ، سفت و به هم فشرده اند
آرزوهایم ، همه در سایه ، آبکی و شبح آسایند

و سایه ، دامنهِ آمیزشِ روشنی و تاریکیست
آرزوهایم ، در سایه ها ، در انتظارو اشتیاق رسیدن به روشنائی هستند
و تا در سایه اند ، بی نامند
نه این و نه آنند
و تا نورافکن اندیشه ام ، خواستهایم را روشن کرده اند
از سایهِ خواستهایم ، آرزوها پدید آمده اند
یا در سایه خواستم ، همه آرزوها ، دور از دیدِ خرد ، گرد آمده اند
آنچه « در اندیشیدن ، میخواهم » ، چراغیست که زیرش ، سایهِ آرزو است
آرزوهایم ، از روشنی سوزنده خواستهایم ، به سایه گریخته اند
تا از گزندِ خواستها و خرد ، پناهگاهی بیابند
در سایه خواستهای زورمند و پرخاشگرِ خردم ،
آرزوهای لطیف و آزادم ، نهفته اند
و خواستهایم ، دهان آرزوهایم را بسته اند ، تا زمزمه نکنندو ترانه نخوانند
و مرزهای گذر « از سایه بروشنی » را به روی آنها بسته اند
تا آنچه را بر ضد خواستهایم ،یا جز از خواستهایم میجویم ، نگویند
ولی من آنچه را میجویم ، در « خواستهایم » نمی یابم
که زمانهاست با « خرد » ، پیمان همرزمی و همکاری بسته اند
ودر گستره آگاهی من ، دستگاه خودرا چیده اند
ولی در آرزوهایم هست که چیزهائی را میجویم
که خرد ، روشنی اش را از تابیدن به آنها دریغ میدارد
حاکمان اجتماع و رهبران دین و فلسفه و معرفت ،
آنچه را میخواهم ، به من میدهند ، تا حق به قدرت بیابند
و خواستهای مرا ، سراسر نیازهای من ، سراسرِ من ، میدانند
ودر شگفتند، چرا آنچه را که خواسته ام ، و بمن میدهند ، دور میریزم
ونشان ناسپاسی ، یا رفتار کودکانه ام میدانند
چون ، من در آرزوهایم هست که چیزی وراء آنچه میخواهم ، میجویم

من وارونه پنداشت آنها ، آنچه میخواهم نیستم
بلکه آنچه آرزو میکنم ، هستم
آنها از آرزوهایم میپرسند ، ومن ، هنوز ، آرزوهای خود را نمیشناسم
وآرزوهایم نامی ندارند ، ولی از ژرف تاریك من ، همیشه زمزمه میکنند
که فقط سروش با گوشش میشنود
ومیترا با ده هزار چشمش نمی بیند
ومن درپی پهلوانانی میروم که هرچند در داستانها و افسانه ها آواره اند
ولی کسانی هستند که آرزوهایم را میپرورند
وپشت به کسانی کرده ام که مرا بیشتر ، خواهنده میسازند
من ، آرزوهایم را قربانیِ « خواستهایم » نمیکنم
واز آرزوهایم ، برای رسیدن بخواستهایم ، نمیگذرم
خدا و همه مقتدران و رهبران ، به من میگویند
چه باید بخواهم ، چه میخواهم ، چگونه باید بخواهم ، تا بتوانم
آنها مرا ، خواستم ، یا حتی خواهشم ، میدانند
و به من یاد میدهند که برای رسیدن بخواستی ، باید از خواستی دیگر بگذرم
ومن که از خواستم ، هستم ، چنان برخواستهایم افزوده ام
یا خواستم را بزرگ ساخته ام
که بیش از گنجایش هستی ام ، میخواهم
و همه چون من بادکنکهائی شده اند که از پُر بادی خواستها ، درحال ترکیدنند
آنگاه سر زنشم میکنند که چرا بیش از اندازه ، میخواهم
اگر بخواستن ، هستم ، پس در بی اندازه خواستن ، هستیِ بی اندازه ام ،خدایم
ولی من ، آنچه میخواهم ، نیستم
من ، بیش از آنچه میخواهم هستم
من ، غیر از آنچه میخواهم هستم
من ، شاخه و برگهای درخت ، در روشنی نیستم
من ، مانند ریشه ها ، در تاریکیها ، خود را میجویم

این آرزومندانند که بدل من راه می یابند
و من از آنانی که اراده ام را تسخیر میکنند ، نفرت دارم
من آنانی را که در فرمان ، خواستم را میشکنند ، خوار میشمارم
هستی من ا ز خواستهایم ، و خواستهای آهن نژادان ، خسته شده است
آنهائی که آرزوهای مرا پروبال میدهند ،
قدرتمندان و پیشوایان و شاهان تاریخ نیستند
آرزومندانی هستند که سایه اشان در اسطوره ها افتاده است
آنها تخم آرزو در من میکارند
و روزی فراخواهد رسید که خواستهایم ، سایه آرزوهایم خواهند شد
روزی خواهد رسید که خواستم ، مانند خواست روشنِ جمشید
بر دوش دیو تاریك آرزو ، بآسمان پروازخواهد کرد

جام جم را شکستم

****

جم ، در همه عمرش جامی نداشت
و هیچگاه ، افسانه جام جم ، بگوشش نرسیده بود
و هیچگاه در جامی و از جامی ، چیزی را ندیده بود

وهیچگاه نیاز به دیدن در جامی یا آموزه ای یا کتابی یا کسی دیگر نداشت
و هرچیزی جز چشمش ، اورا از دیدن باز میداشت
حتی روشنترین و صافترین جام
ولی آنانکه به بینش جمشیدی رشك میبردند ،
افسانه جامش را ساختند ،
و ادعا کردند که آن جامِ ویژه ، تنها بدست آنها افتاده است
و فقط آنها هستند که در آن جام ، میتوانند همانند جمشید ببینند
و همان جهانی را ببینند که جمشید دیده بود
وبرای نگریستن آن جام ، آئینها ساختند
و دیدن در جام ، تشریفات شاهانه و خداوندانه یافت
برای دیدنِ جام ، و تن را شستن و جامه گرانبها یا پاك پوشیدن و .. بایا شد
دیدن یکراست و ساده و آسان ، دیدنی پر از پیچ و خم و تجمل و ریاضت شد
دیدن جام ، آئینی پرطنطنه وپر هیمنه وپر دبدبه و پرطمطراق شد
وما که خو داشتیم ازکلبه ساده خود ، گامی برون نهیم تا خورشید را ببینیم
دیده ای داشتیم که تاب تجمل را در دیدن نمیآورد
ما که با پر سیمرغیمان بآسمان پروازمیکردیم
و بالا رفتن از نردبان به آسمان ، برایمان ملال آوربود
ما جامی را که از جم میخواندند ، شکستیم ،
تا باز، مانند جم ، بی جام ، ببینیم
و میدانیم آنکه جمست ، جام ندارد

ازگوشه گیریهای من

****

گاهی در گوشه ای ، میان تارهائی که با اندیشیده هایم تنیده ام ، می نشینم
و منتظر آنم که کسی در لابلای تارهای نازك ولی سختِ اندیشه هایم گیرافتد
وازسراسیمه و پریشان شدن ،
و تلاشهای بیسرانجام خودرهانی اش ، نیشخند بزنم
گاهی در گوشه تاریکی ، مانند کودکی خود را پنهان میسازم
تا پنهان از دیگران ، آنچه را در حضورم نمیکنند ، ببینم
و آنچه را درحضورم نمیگویند بشنو م
وهرچند گوشه ام ، تنگست ، ولی دیدگاهم ، بسیار گشوده است
گاهی به سر زمینی بیگانه میروم
تا میان بیگانگان ، تنها بشوم ، و در گوشه جامعه ، انداخته بشوم
تا خود ، آنگونه که میخواهم ، رفتار کنم
تا بندهایِ انتظار آشنایان ، بام و شام بر دست و پایم نپیچند
گاهی در گوشهِ اندیشه یا کردارم ، پنهان میشوم
تا نیکیها ی مرا ازمن نخرند ، و بهایش را نپردازند
و بتوانند ، آن اندیشه و کردار را ، بی مالك بیانگارند ، و بدزدند
و آنرا گنج باد آورده بدانند
گاهی خود را مانند آدم و حوا در گوشه ای پنهان میسازم ،

تا از دست شرم بردن ، رهائی بیابم
تا هر کاری را که میخواهم ، بی آ نکه از خدائی شرمزده بشوم ، بکنم
گاهی خود را در گوشه ای پنهان میسازم
تا کم کم بتوانم کارهایم را تنها از دید خودم بسنجم و ارج بدهم
و با این هنر ، خودرا میآزمایم ، تا شایستگی خودرا کشف کنم
چون ، همیشه از دید دیگران ، به کارهای خودم مینگریسته ام
گاهی به گوشه ای میروم ،
تا ازدروغ گفتن و دو روئی کردن ، بیاسایم
و از نو ، آمادگی برای دروغ گفتن و ریاکردن پیدا کنم
گاهی به گوشه ای میروم ،
تا دمی ، وسیله رسیدن این و آن به سودشان ، به قدرتشان ، نباشم
گاهی به گوشه ای میروم ، تا بتوانم از ته دل ، بلند بخندم
چون روزانه ، بارها بکار بزرگان و مقتدران و همکارانم خنده ام میگیرد
و هرچند کارشان سراپا خنده آوراست ،
ولی خنده کردن به آنها ، برایم همیشه نشان سنگدلیم هست
و گاهی بگوشه میروم تا کار های دیوانگی بکنم
چون درهمه جا و برای همه کس ، سراسر زندگی را عقلی میسازم
سراسر اجتماع و اقتصاد و دین و آرمان و شعررا از توجیهات عقلی پر میکنم
وجائی برای بی عقلی خودم نیز ، جز در گوشه ها ، باقی نمی ماند
وگاهی نیز چون زال ، بر فراز البرز، در نشیمن سیمرغ گوشه میگیرم
تا کینهِ درد های مطرودیت از اجتماع را فراموش کنم
و هنگامی که از پیش سیمرغ بر بدشتها بازمیگردم
تنها لبخند مهر را به لب داشته باشم

ازنامجوئیهای من

****

از روزیکه یهوه به انسان گفت ، نام به چیزها بدهد
تا بر آنها حکومت کند ،
در آغاز ، بی خواست من ، به من هم نامی دادند
نامی که مرا از دیگران جدا میساخت
ودرجدا ساختن من از آنها ، بهتر میشد ازمن خواست
وبه من حکومت کرد
با نامی که در آغاز ، بمن بوام داده اند ،
بارسنگینِ خواستهای آنها ، بر دو شم افتاد
که مرا همیشه میفشارد .
نام زیباو وبزرگی که برمن نهاده اند، برترین ستمی است که به من شده است
من باید آنچیزی بشوم که آنها خود میخواهند باشند
یا آنها میخواهند که من باشم ،
یا جامعه ، یا دین یا عقیده جامعه ، میخواهد باشم
ولی وقتی همسان نامم نشدم ،همه نامها برایم ، واژه ها تهی از مایه شدند

همیشه در نامم ، خواست و آرزو و رو،یا ی دیگران ، دیده و ستوده میشود
نه توانائی و تلاش من در برآوردن آن خواستها و آرزوها
وناتوانی و تن آسائی من ، در برآوردن آن خواستها و آرزوها نکوهیده میشود
و مرا در شرمزدگی، پابند آن خواستها و آرزوها میسازند
ولی اینها خواستها و آرزوهای من نیستند
آیا در نامم باید فقط نقشی ببینم که برای بازیگری به من داده اند ؟
و از من در زندگی میخواهند که با آن نام ، نقشی را بازی کنم
و اگر نامی دیگر به من بدهند ، نقشی دیگر بازی کنم
و این نام و آن نام ، تفاوتی نمیکند ،
اصل ، هنر نمایشگری منست
وبدینسان اندیشهِ تساوی نام و گوهرم را که دوزخی پر ازدرد است ، دور بریزم
تا در تفاوت نام و هستی ام ، خودرا ریاکارو منافق ندانم
مسئله ، خود بودن یا خود نبودن نیست
بلکه مسئله ، خوب یا بد بازی کردن هر نقشیست که به ما میسپارند
جهان ، نمایشخانه است ، نه « باش ـ گاه »
من باید به توانائی بازیگری خود ، ایمان داشته باشم
تا هر نامی به من بدهند ، همان نقش را بازی کنم
اینکه من چه هستم و آیا کردار م ، پدیدارهستیم میباشد ،
سخنیست ماوراء الطبیعی ،
من میتوانم هزارنام داشته باشم و هزار نقش بازی کنم
و اصطلاحِ «کردارِ برابر باگوهر» ، نایده گرفتن سرشاریم هست
پس هر روز باید نامی دیگر گرفت ، ونقشی دیگر بازی کرد
و دادنِ عناوین و القاب در اجتماع ، برای تغییر دادن نقشهاست
من هیچ نامی ندارم ، بلکه نام ، جامه عاریتیست
که برای کوتاه مدت ، به تن کسی میکنند
وقتی من به نام خود ایمان ندارم ، به چه نامی میتوانم ایمان داشته باشم ؟

نامها ، همه دروغ یا بازیند
ونام واحد داشتن ، همیشه خرافه ِ « همسانی هستی با کردار » را میآورد
ومن این نام واحدِ خود را نمیخواهم در خودراست کنم ، همسان اویشوم
چون خواست و آرزوی من ، در این نام نیست
و چه کسانی که همانند نامشان شده اند ، و از خود بیگانه و دور شده اند
برای راست شدن نام ، خود ، دروغ شده اند ، خود را دروغ ساخته اند
سالها ست که برای خود ، نامی میجویم
نه آنکه نامی تازه ،
چون نام پیشین ، هرگزنام من نبوده است
نامی نمیجویم که زیباتر و دلپذیرتر از نام پیشینم باشد
نامی میجویم که آئینه خودم باشد ، نه آئینه خواستم
نه برای آنکه به من ، وزن و بهائی بدهد
نامی نباشد که بوئی دیگر غیر از بوی من بدهد
نامی نباشد که رنگ دیگر غیر از رنگ من داشته باشد
نامی نباشد که آهنگی دیگر غیر از آهنگ من بنوازد
نامی باشد ، که چون سگم بدنبالم بیاید
نه آنکه چون سگی ، بدنبالش بدوم
نامی نباشد که نسبت به پدر م بیابم
تا به او افتخار کنم ، یا از او ننگ داشته باشم
نامی نباشد که پرچم عقیده و دین و فلسفه ام باشد
نامی باشد که به من افتخار کند
نامی باشد که نسبت خودرا ، به خودم بنماید
نامی نباشد که مرا بخدائی ، به حقیقتی ، به آرمانی نسبت دهد
تا از آنها باشم ، تا به آنها باشم ، تا به آنها معنا پیداکنم
نامی نباشم که مقتدران ، دانشگاهها ، مردم ، به من داده اند
نامی باشد که مرا از « شدن » باز ندارد

و بتوانم هر روز نیازم را به نامی دیگر برآورده کنم
نامی چون لاك سنگی و شخصیت تثبیت شده ِ اجتماعیم نباشد
ودهه هاست که بی نام مانده ام ، و نمیدانم خودرا چه بنامم
ونام دروغین من ، چون سایه ای هراسناك ، همیشه در پی ام میآید
وهیچگاه نمیتوانم از نامی که به دوشم نهاده اند بگریزم

خواب دیدم

****

برای ما خواب و بیداری ، از یك گوهرند
و شب ، همیشه پیش در آمدِ روزاست
و آنچه در خواب می بینیم ،چیزیست که روزی در بیداری ، دیده خواهد شد
هر خوابی ، به هنگامش ، بیداری خواهد شد
شبهای برخی از خوابها ، بسیار دراز ند
تا سپیده دمشان ، باید دهه ها ، سده ها یا هزاره ها شکیبید
ولی روزشان و بیداریشان فرامیرسد
ماآنچه در خواب می بینیم ،
یا جائی دور از اینجا ،
یا زمانی پس از اکنون

باید در بیداری هم ، دیده شود
واین یقین به خوابهای ماست که ماراولگرد در جهان ساخته است
تا در شهری ، کشوری ، دریائی ، جزیره ای ، آنهارا در بیداری نیز ببینیم
تا در فردا و پس فردا ، آنرا بیابیم
تا در فردا و پس فردا ، آنرا بسازیم
و ما میدانیم که از تخمه های خواب ، درختانی میرویند که بازوی جهانند
خواب ، مانند شب ، پیش ازبیداری ، پیش از روز ، پیش از واقعیت میآید
آنچه در من خواب می بیند ، خودیست که فردا از زهدان خواب خواهد زائید
آن جهانی که من در خواب می بینم ، جهانیست که من فردا خواهم آفرید
در هرروزی ، خواب فردایش دیده میشود
در هر واقعیتی ، آرمانی بخواب میآید که فردا ، واقعیت میشود
آنچه ما امروز هستیم ، خوابیست که هزاره ها پیش دیده اند
مابیداری ازخوابی هستیم که از هزاران سال پیش تا کنون دوام داشته است

بهشتِ بیرون ، و دوزخِ درون

****

هردستگاه قدرتی ،
برای نگاهبانیش ، پاسبان و قاضی و زندان و جلاد بکار میگمارد
و با اینهمه ، از پس این کار بزرگ ، بر نمیاید
و درپایان ، نیازبه جهانی از پاسبان و قاضی و زندان و جلاد دارد
که دسترسی به آن ندارد ،
او در درون هر کسی ، پاسبان وقاضی و جلاد وزندان و دوزخ میآفریند
تا بیاری او بشتابند
و هزاره ها ، دین
درون هرکسی ، کار آگاهی و دادگاه و زندان و دوزخ و کشارگاه میساخت
تا در برون ، نرمی و لطافت و آرامش و شادی باشد
و هنگامی که دین را نابود ، یا مهربان ، ساختیم
آزاد از پاسبان و قاضی و زندان و جلاد در درون میشویم
ولی قدرت ، چگونه از پسِ کارهایش برخواهد آمد ؟
و جمشید به این اندیشه افتاد که
خواست خردمندانه هر انسانی را ،
جایگزین قدرت و دین سازد
و با این اندیشه ، فرّ ، در هر انسانی پدیدار شد

حقیقت را باید کوچك ساخت

****

قدرت ، آنچه را دوست میدارد ، حقیقت و خیر میخواند
وآنچه را دوست نمیدارد ، دروغ و شرّ میخواند
آنچه را دوست میدارد ، بنام حقیقت یا خیر ، بزرگ و مقدس میسازد
وآنچه را دوست نمیدارد ، بنام دروغ و شرّ ، کوچك و ناپاك میسازد
دوست داشته هایش ، بسیار بزرگ ساخته میشوند
و دوست ناداشته هایش ، بسیار کوچك ساخته میشوند
و ما که درپی این مقتدران کنونی ، و قدرتجویان درآینده ، افتاده ایم
خود را به غلط ، همداستان حقیقت و خیر،
و به غلط ، دشمنان دروغ و شر ، میدانیم
اگر ما هر حقیقت و خیری را بتوانیم ازنو ، کوچك سازیم
و هر دروغ و شری را بتوانیم از نو ، بزرگ سازیم
دست از دامان مقتدران امروز ،
و آنانی که میخواهند مارا فردا از درد برهانند ، و قدرتمندان فردایند
خواهیم کشید .
وما که مزه ِ قدرت را ، یکبار چشیده ایم
و دیگر شیرینی اش از زیر زبانمان بیرون نمیرود
سودها ی خودرا ، حقیقت و مقدس ساخته ایم
و آنچه را به ما زیان میزند، شرّ و دروغ ساخته ایم
دیگر با سود و زیان واقعی خود ، کار نداریم
و دیگر نمیتوانیم از ناچیزترین سود ِ خود ، بگذریم
چون از حقیقت نباید گذشت
و دیگر نمیتوانیم هیچیك از زیانهای خودرا تاب بیاوریم
چون با شرّ و دروغ نباید مدارا بود
سود طبقاتی و ملی و امتی ، حقیقت و خیر ساخته شده است

و زیان طبقاتی وملی و امتی ، دروغ و شرّ ، ساخته شده است
و اختلاف در سودخواهی ها ، جنگ حقیقت با حقیقت
یا به سخنی دیگر ، جنگ دروغ با دروغ شده است
با آنکه هر یکی آنرا جنگ حقیقت خود با دروغ دیگری میشمارد
و اختلاف در سود خواهیها ، جنگ خیر با شر ، اهورامزدا با اهریمن شده است
که در واقع جنگ اهریمن با اهریمن ، و جنگ شر با شر است
ولی هیچکس نباید از سود واقعیش دست بکشد
بلکه باید راه **حقیقت و مقدس سازی همه سود ها** ، بسته شود
تا راه آشتی و دوستی ، باز گردد
حقیقت ، آنست که ما هیچکدام دوست نداریم
دم از هنر بزرگسازی و کوچکسازیمان زده شود
چون وقتی حقیقت ِ بزرگمان ، باز ، سودی کوچك شد
و شرّ بزرگمان ، باز ، زیانی کوچك شد
نه درد بزرگ خواهیم داشت
ونه جنگ و پیکار ، ارزش خواهد داشت
و بار سنگین ِ ملالت و پژمردگی ، مارا از پا در خواهد آورد

بازمانده ها

****

ما می پنداریم ، اگر اندیشه ای را رد کنیم
آنچه از آن اندیشه برخاسته ، نیز رد شده است
ما می پنداریم این اندیشه های پیرامونی ، از خود و به خود نیستند
ما می پنداریم اگر اندیشه های بنیادی یك فلسفه یا یك دین را رد بکنیم
سراسر گستره آن فلسفه و دین ، رد شده است
اگر چه یك اندیشه را میتوان با منطق ، رد کرد
ولی هر اندیشه ای ، یك چشمه نیز هست
و هر چه این چشمه ، بیشتر میجوشد
خار وخاشاك و گلی که با خود ازجا میکند و میبرد ، بیشتر است
و ما که در دشتها زندگی میکنیم ، همیشه از آب گل آلود مینوشیم
و هیچگاه آب پاك و زلال را ندیده ایم
و هیچگاه رنج رفتن هفتخوان را بخود نمیخریم
تا برفراز کوه ، از چکه ها ئی که از برفهای یخ زده میریزد ، جام خودرا پرکنیم
مسئله ، مسئله رد کردن یك اندیشه نیست
بلکه مسئله ، مسئله بستن یك چشمه ، با گل و سنگ و آهکست
از رد کردن یك اندیشه ، که کار آسانیست
تا بستن یك چشمه که کار دشواریست ، تفاوت هست
چشمه یك اندیشه را میتوان با گل و سنگ و آهك بست
ولی آبهای جوشنده ، از جائی دیگر و بنامی دیگر ، سر درخواهند آورد

خودی که آب میشود

****

من میدانم که سنگ را چگونه باید گداخت و آب کرد
و میدانم که چگونه معلوات و عقید ، خودرا میتوان اندیشه کرد
اندیشه ، معلومات و عقایدی هستند که آب شده اند
اندیشیدن ، اندیشیدن در باره معلومات و درباره عقیده نیست
اندیشیدن ، گداختن و آب کردن معلومات و عقیده است
اندیشه ، « علم آب شده » و « عقیده آب شده » است
ووقتی معلومات و عقیده ، آب شدند ، مرزی برای خود نمیشناسند
آنکه عقیده و علم بی مرز دارد ، نیاز به مرزبان و هنر پدافندی ندارد
و معلومات و عقیده ، یاصخره ای که زیر پایمان هست ، باید گداخت
و برای گداختن معلومات ، باید پاره ای از خود را که خرد باشد ، سوخت
وبرای گداختن عقیده ، باید سراپای خودرا چون هیزم ، برافروخت
وهیزمی که تر است ، سخت میسوزد و زیاد دود میکند
و خودی که آب شد ، اندیشه میشود
روان میشود
وخود ، روان میشود

لذت ، از لذت باز میدارد

****

لذت طلبی هم ، عقیده ایست ، که سر انجام یك تعصب میشود
و لی لذت ، با آرامش است که لذتست
و لذت طلبی ، نه تنها شکار در جستجوی لذت است
بلکه بیقراری و تلاش و پیکار برای دست یابی به آنست
که سراسر آرامش را میزدایند
آنگاه لذت را با گم کردن آرامش ، در چنگهای درهم فشرده خود ، میگیرند
و لذت بی آرامش ، مانند نوشیدن انگبینی شیرین است
که تلخی زهرش ، نمیگذارد آسان از گلو پا ئین رود

آشنائی با دو شاعر

****

در سفری که در زمان کردم ، شاعری را دیدم که میگفت :
من تا اندیشه نداشته باشم ، نمی سرایم ، و نمیتوانم بسرایم
و پس از تأملی کوتاه ، بدان افزود :
من در سرائیدنست که اندیشه های خود را می یابم
ومرا در برابر همان پرسش « مرغ و تخم مرغ » گذاشت و رفت
و امروز به شاعری برخوردم که میگفت :
شعر برای من ، هنر از هم کشیدن ، و درازکردن یك اندیشه ناچیز ،
با سرپنچه زورمند کلمات و تصاویر زیباست
واز آن میاندیشم که مبادا کسی ، گیره های کلمات و تصاویر زیبارا بردارد
چون در یك چشم به هم زدن ، آن کش ، به هم کشیده میشود
و آنچه میماند ، معنائیست بس ناچیز
که از درازای سحر انگیز وبی نهایت شعرم ، بجا میماند
و خوانندگانم ، برای چاره کردن نومیدیشان ، آنرا بیشتر ازخودم میکشند
و یاگفتن شعر برای من ، هنر بادکردن بادکنکی درون نما
با بخارهای خوشرنگ و بخورهای خوشبو ست
که وقتی گستاخی بیشرم ، سر سوزنی به آن بزند
جز یك جرم پلاسیده و به هم چرده ، باز نمی ماند

ولی همین معنای ناچیز ، چون زنیست که هرچه از زیبائیش میکاهد
با بوهای خوشتر و افسونگر ، میفریبد
ومن از توانائیم که به مردم ، در اندیشه ای ناچیز ،
امید به یافتن جهانی از معانی میدهم
می نازم ، و اشعار خودرا ماندنی میسازم
با آفریدنِ تهی گاهی که هرکسی میتواند آنچه میخواهد در آن بگنجاند
ومن ، روبرو با این پرسش شدم که آیا این توانائی اوست ؟
یا ناتوانی او از اندیشه آفرینی ؟
و آیا کلمات و تصاویر و آهنگهای زیبا
برای نهان ساختنِ تهیگاهِ اندیشه
و دادن امید درو غین ، به لبریزی از اندیشه است ؟

اندیشه های اشتباه و درست ،

در یك عقیده

****

هر فلسفه و عقیده ای ، هم نتایج اشتباه ، و هم نتایج درست دارد

آنچه که همه نتایجش درست باشند ، نیست
ما می پنداریم که با نشان دادن نتایج غلط یك فلسفه یا عقیده ،
آن فلسفه و یا عقیده را ردکرده ایم
همانسان که برای برخی ، یك یا چند نتیجه غلط ،
همه یك فلسفه و عقیده را رد میکند
همانسان برای برخی دیگر ،
یك یا چند نتیجه درست ، همه آن فلسفه یا عقیده را ثابت میکند
هیچ ملتی با کنار گذاشتن یك فلسفه یا عقیده ،
نتایج درست و نیرومند آن فلسفه و عقیده را دور نمیریزد
نتایج درست هر فلسفه و عقیده ای ، میتوانند برپای خود بایستند
ودیگر ، نیازبه آن فلسفه یا عقیده ندارند ، تا به آنها باشند
چه بسا فلسفه یا عقیده ای ، یك اندیشه درست و گرانبها داشته است
و لی سرنوشت آن اندیشه ،جدا از سونوشت سراسر آن فلسفه و عقیده میشود

حافظ از جمشیدِ جوان ،
پیرمغان ساخت

****

حافظ ،
جمشیدِ همیشه جوان را ،
پیرمغان خواند ،
و در دیدگان جمشید ، که دردهای همه انسانهارا مینگریست
جامی از معرفتِ مستقیمِ دردهای سراسرِ مردم ِجهان را یافت
که شیخها میخواستند در قرآن ببینند ، و نمی یافتند
در جام جم ، کلمه خدا نبود ، ولی لبریز از باده و نقش بود
کلمه هم ، میان خدا و انسانست
و درجام ، عکس رخِ بخشنده ِمی بود
که لبی ازآن تر نکرده ، گستاخ و شاد میکرد
و کلمه ، همیشه ، دیوار ی بلندمیان خداو انسان میکشد
و هرچه درمیانست ، یکی را از دیگری میپوشاند
کلمه ، تهی از نقش خدا بود
ولی جام ، لبریز از مهرِ به سراسر گیتی بود
که نقشِ خدا ست ، نقش بخشنده ِمی است

در میانِ افسونِ دورها
وافسونِ نَزدیکهاَ

****

برخی در دو مکتب متضاد ، « دوری آنها را از یکدیگر » می بینند
ومن ، نزدیکی آندو را بهمدیگر می بینم
و دوری اضداد از یکدیگر ، آنهارا افسون میکند
و نزدیکی اضداد به همدیگر ، مرا افسون میکند
جای دور ، گذشته دور ، آینده دور ، شعرا و پیامبران را افسون میکرد
و آنچه دورتر بود ، افسانه ای افسونگر تر بود
و آنچه بی اندازه دور بود ، حقیقت بود
و برترین افسونگر بود
ولی تا ما به آن دورها و دورترین ها ، نمیتوانستیم برسیم ،
نمیتوانستیم بشناسیم که آنچه میگویند فریب است یا حقیقت ؟
ودربی نهایت دور ، حقیقت ، عینِ فریب است
ولی افزایش افسون در دوری ، ایمان مارا میآفرید
وما به دورترها ، به غیب ، بیشتر ایمان داشتیم
آن زمان که دورها ، افسون میکردند ، گذشته است
و لی ما هنوز ، دل به افسون می بندیم
واز این پس هرچه به ما نزدیکست ، مارا افسون میکند
برای ما فقط اکنون و اینجا ،
و آنچه به مرز اکنون و اینجا ، چسبیده ، افسونگر است
برای ما ، فردائی که نیمش به امروز آمده ، افسون میکند
ما از یك افسون ، به افسونی دیگر رسیده ایم
ولی آیا آنچه افسون میکند ، افسانه نیست ؟
وامروز و اینجا هم بیش از افسانه اند ؟
وافسون ، چه از دورها و چه از نزدیکها ، هم گوهرنیستند ؟

آیا اکنون ما ، واقعیت ما ، لذت ما ، نیز همه افسانه اند ؟
چون فقط این افسانه است که افسون میکند
آیا همانچیزی که دوریش و تضادش افسون میکرد
همانچیزی نیست که نزدیکی و برابریش ، افسون میکند ؟
و دور و نزدیك ، تضادی هستند که گوهر یگانهِ اورا میپوشانند ؟
و آیا افسون نزدیك ، حقیقتش بیشتر از افسون دور است ؟
و آیا سنجیدن حقیقت ، در افسانه دور، و افسانه نزدیك ، خنده آور نیست ؟
زندگی ما ، میان « افسون دور » و افسون نزدیك »
گهواره سان در آمد و شد است

ریاضت دادن به عقل

****

صوفیها عمر خود را در ریاضت دادنِ سوائق و شهوات ، تلف میکردند
و نمیدانستند که عقل وعشق هم در انسان ، شهوت میشوند

عقل و عشق هم ، آتش سوزی میکنند و آتشفشان میشوند
و باید هنر ریاضت کشیدن در عقل و عشق را نیز دانست
پیکار آنها با عقل ، در واقع ، پیکار آنها با « شهوت عقلائی » بود
و « عقل » را با « شهوت عقلی » مشتبه میساختند
و آنچه را میپرستیدند ،
عشق نبود ، بلکه شهوتِ عشق بود
عشقی بود که شهوت شده بود
ازاین رو نیز ، آنرا عشق میخواندند ، نه محبت و نه مهر ،
آنچه بایسته بود ، ریاضت دادن به عقل و عشق است
وبرای ریاضت دادن به عقل و عشق ،
گاه باید در اندیشیدن ، آنقدر زیاده روی کرد ، که از عقل ، اکراه پیداکنیم
و با اکراه و نفرت از عقل ، به عشق رو کنیم و از عقل بگریزیم
تا عشق ، برترین شهوت ما بشود
و گاهی باید ، عشق ورزی را بدیوانگی تبدیل کنیم
تا اکراه از عشق ورزی ، پیداکنیم
و راه را برای بازگشت عقل ، بگشائیم
ودر پروردن اکراه در باره دیوانگیهای عشق ،
راه کاربستنِ عقل را در پرسشهای انسانی بازترکنیم
گاه نباید اندیشید
یا احمقی یا دیوانگی کرد ، تا عقل ، سست شود
و عشق در برابرش ، نیرو گیرد
گاهی باید از برده شدن در دست هرچه به ما چیره شد، رهید
تا سرور خود باشیم ، تا خود باشیم
اگر عقل ، مارا اسیر خود ساخت ، باید زنجیر عقل را ازهم گسست
و به عشق رو آورد
واگر عشق مارا اسیر خودساخت ، قفس عشق را درهم شکست

و در فضای آزاد عقل ، نفس کشید
گاهی باید مفاهیمِ خشکی و افسردگی وملالت
را همعنانِ عقل ساخت
تا هر اندیشیدنی ، کاری بر ضد زندگی و تازگی و شور باشد
وگاهی باید ، مفاهیم دیوانگی و احمقی و هجر ابدی
را همعنانِ عشق ساخت ،
تا هرگونه عشق ورزی ، کاری عذاب آورو جانکاه بشود
گاهی بایددر اندیشیدن در باره هرچیزی ، زیاده روی کرد
تا عقل ، پوچ و بیهوده بشود
گاهی باید به چیزی چنان عشق ورزید
که عشق ورزی ، همه قوا را بر باد دهد
تا عقل ، توسن ، رهوار گردد

آتشی که نمیسوزاند
****

روزگاری آرمانهای ما ، لانه عشق ورزیِ دو ضد با هم بودند
ما مدارائی و نرمی و شکیبائی و درنگی میخواستیم ، که در آن سردی نباشد
ما میخواستیم آتشی باشیم با زبانه وپر شور و جوش ، که نسوزاند
ما میخواستیم که چهره ما ، هم چهره خورشید و هم چهره ماه باشد
و آمیختن این دو ، که چیزی جزآمیزش اهورامزدا و اهریمن باهم نبودند
رسالت همیشگی ، و فاجعه همیشگی ما مانده است

معمای شعر
****

گاه شاعرمیکوشد که از احساسات و اندیشه های ما ، رنگهای گوناگون بسازد
و آنهارا نقاشی کند
گاه شاعر میکوشد که از احساسات و اندیشه های ما ، نت بسازد
وازآنها آهنگ بیافرینند
و هر شعری پاسخ به این معمای حل ناشدنیست که نقاشی است یا آهنگ ؟
اگر گفته بشود نقاشیست ، آهنگ میشود
واگر گفته شود آهنگست ، نقاشی میشود

دانه های انگور

****

اندیشه های من ، چون دانه های انگور ، جدا ازهم می نمایند
ولی کسیکه یك دانه ازآن را برگزید و برداشت
اندیشه های دیگر مانند خوشه ای ، ازآن میآویزند
هر دانه ای را که برگزینند و بردارند
خوشه ای تازه دارند
هراندیشه ای ، آغازی تازه میشود ، و دیگران را بگرد خود میچینند
و با آنکه هر دانه ای ، رنگ و بو و چهره دیگر دارد
ولی درون همه ، یك شیره است

آوازی نرم و آهسته

****

سروش ، به اندازه ای نرم و آهسته سخن میگوید
که من باید آنچه را در بیرون و درونم ، غوغا میکنند
بیرون اندازم ، تا بتوانم اورا بشنوم
و پس از راندن غوغاگران ، زمانها ، در این فضای تهی از صدا
شکیبا در انتظار میمانم ،
تا گوشم ، حساسیتی را که در غوغا ، گم کرده ، بازیابد
و در شگفتم از آنانکه می پندارند ، حقیقت را باید فریادکرد
گویا آنها ، هیچگاه حقیقت را نشنیده اند
گوشی که صدای پای پلنگ را در جنگل
و بانگ ماهی را در ژرف دریا
وصدای پای دزدان را نیمه شب در خواب ، میشنود
سرود سروش رانیز ، که حقیقتست ، خواهد شنید
هر فریادی ، راه شنیدن حقیقت را می بندد
فریاد ، در گوشی که توانائی شنیدن حقیقت را دارد ،
صدائیست خودکامه و جبار ، که میخواهد بر هر صدائی چیره شود
ولی آنکه بر همه صداها چیره شد ،

امکان شنیدن حقیقت را در گوش انسانی بسته است
گوشی که خو به شنیدن فریاد کرده است ، حساسیت شنیدن حقیقت را ندارد
فریاد ، همه مردم را برای شنیدن حقیقت ، کر میسازد
آیا صدای ناقوس کلیسا و اذان مسجد ،
گوش مارا برای شنیدن سرودهای سروش ، کر نکرده اند ؟
ووقتی حافظ رند ، از شنیدن عربده واعظ ، بخانه میشتافت
برای آن نبود که گوشش ، لطافتی را از دست ندهد ؟
که سرودِ سروش ، نیاز به آن داشت

سر سخت ولی نرم دل

****

روزگاری آرمان ما ، آمیزشِ نرمیِ گفتار و دل ،
با سرسختی و استواری و شکیبائی ، بود
نرمی رفتار و گفتار ، هر کسی را به هوای پرخاش و ستم به ما میانگیخت
ولی ما گفتار و کردار و اندیشه نیکمان را ، برای آنکه آفرینی نمی یافتیم
یا برای گفتار و کردارو اندیشه نیک ، زخم میدیدیم ،
رها نمیکردیم ، بلکه سر سختانه در کارخود ، پایدار میماندیم
نگاهداریِ زیبائیِ گفتار و کردار و اندیشه نیک ،
که در نرمی و لطافتش بود
با سرسختی ، تا مرزِ باختنِ جان ، انجام شدنی بود
برای ما ، نیکی باید زیبا باشد ، تا نیک باشد
نیکی کردن ، ولو به بهای زشتی رفتار و ابزار ، با حقیقت ما ، سازگار نبود
سیاوش با سرسختی ، بر سر مهر و آشتی و پیمان ، ماند
و شکستهای پی در پی را به خود خرید
بی آنکه دلش سخت شود ، و نیکی را خشن سازد
بی آنکه برای حقیقت ، کشتن را روا دارد
بی آنکه دست ازاندیشه و گفتار و کردار نیک بکشد

بی آنکه به اندیشه ِ کینه توزی بیفتد
و لی کشته شدن ِ مظلومانه او ، روزگاران دراز ، بهانه ِ کین توزی شد
که درست از زندگی سیاوش ، اندیشه متضاد با آن ، بر میدمید
برای دست یابی به آرمانی بلند ، مانند خاک ِ نرم ، درد بردن
و مانند خارا ، سرسخت بودن
که به هم میآمیزند ، پهلوانان سوگ آور مارا آفریدند
جم و ایرج ، نماد ِ پیوند ِ « دردبردن و سرسختیـند »
و ما هیچگاه برای تحمل این تضاد ، زندگی در گیتی را سرزنش نکردیم
و هیچگاه زمان را ، دشنام ندادیم
و دست از مهر و آشتی هم نکشیدیم
و زندگی در گیتی را هم دوست داشتیم
وبرای رهائی از دردهای جانفرسا ، دست بدامان خدائی نشدیم
و خنده ما ، خوشحالی ِ آسایش پرستان نیست
که آنرا در بهشت خدا ، به بهای بندگی خود میخرند
خنده ما ، شادی پهلوانانیست که
بهشت را علیرغم اراده خدایان ، با سرسختی، میسازند
هرچند خدایان ، سدها بار آن را خراب سازند
هرچند خدایان ، آنانرا به دو نیمه اره کنند
و به این شادی ماست که خدایان همیشه رشک برده اند

قتل وخشم و رشک ِ مقدس

****

الله ، قتل و مکر ِ خودش را مقدس ساخت
یهوه ، خشمش را مقدس ساخت
و خدایان یونان ، رشک خودرا مقدس ساختند
قتل و مکر و خشم و رشک ، از دیگران ، ناپاک بود
و از خود ، پاک و بلند .
برای دیگران ننگ آور ، و برای خود فخر آمیز
خدایان در راه دراز و سنگلاخ ِ نیکسازی خود ،
چه بسا نا خواسته ، به عادات ِ پیشین ِ خود ، باز میافتادند
وازکردن کارهائی که خود سخت می نکوهیدند ، شرم میبردند
و لی با دیدن ناتوانی خود در ترک این عادات ، درد میبردند
ودرد بردن ، با قدرتخواهی آنها ، سازگار نبود
و مجبور میشدند ، آنهارا ویژه خود ، و مقدس سازند

خود جوئی در روز

****

در غروب ، هرروز من نفس زنان و خسته ، خود را می یابم ،
وشب ، اورا تنگ در آغوش میگیرم ، و بخواب میروم
تا اورا که یافته ام ، دیگر گم نکنم ،
و لی در تاریکی خواب ، خود ، از میان بازوان به هم چفت شده ام میگریزد
و فردا سپیده که دمید ، و بیدار شدم
خودرا دربستر ، هم آغوش با خود نمی یابم
خود ، شب هنگام ، از زنجیر بازوانِ من ، گریخته است
و باید ، از نو ، سراسر روز ، این دیوانه گریز پا را بجویم
آیا برای گم نکردنِ خود ، شبها باید تا روز بخواب نرفت ؟
تا دیوانه شد ،
و یاباید بی خود زیست ، تا نیازی به جستن او در روز دیگر نباشد ؟
و آیا باید روزهارا نابود ساخت ، تا همیشه شب باشد
و هیچگاه از خواب ، بر نخاست ؟

از آفرین به مدح

****

آفرین گفتن ، هنر است
و مدح گفتن ، چاپلوسی است
در آفرین گفتن ، ما پرتو روشنائی خود را ، به هنرِ دیگری ، می تابیم
در مدح گفتن ، ما دیگری را برای دید خودش ، تاریك میسازیم
در آفرین گفتن ، ما توانائی خود را ، دردیدنِ هنر مینمائیم
در مدح گفتن ، ما توانائی خود را در پوشیدن سستی با هنر، نشان میدهیم
درآفرین گفتن ، ما نخبگان ملت را بر میگزینیم
در مدح گفتن ، ما « آوازه بزرگ » را بجایِ « هنر بزرگ » میگذاریم
در آفرین گفتن ، ما هنری را برهنه میکنیم تا پیدایش یابد
در مدح گفتن ، با پوشاندنِ جامه های گرانبها ، از دیده پنهان میسازیم
روزگاری ، به بلندی و سرفرازی رسیدیم که هنر آفرین کردن را میشناختیم
و روزگاری به پستی و تیره بختی افتادیم که مدح را بجای آفرین گذاشتیم
و نه تنها شاعران ما بودند که مدح شاهان را میگفتند ،
بلکه همه ، از آفرین کردن به فرّ دیگری ، ناتوان بودند
و از شعرای خود ، فن و فوت مدح کردن را درهمه جا ، آموختیم
و آنها استاد و سرمشق ما ، در مدح گفتن شدند
و مدح گفتن ،
چه مدح خدا ،چه مدح شاه ،چه مدح خلق ، چه مدح طبقه ، چه مدح کسی باشد

برضد آفرین کردنست
و روزگارِ جمشید برای آن بپایان نرسید که او فرّ ش را از دست داد ،
بلکه برای آنکه ، کسی توانائی شناختن فرّ و هنر را دیگر نداشت
و همه از آفرین کردن به بزرگی و نیکی روبر گردانیدند ،
و همه درنده خونی و مردم آزاریِ ضحاك و دیگران را بنام هنر، مدح گفتند
جمشید برای آفرین نکردن ما ، ناپدید شد
ولی ما به دروغ گفتیم که او فرّ ش را گم کرده است
وضحاك با مدح کردن ما ، پیدایش یافت
وهزار سال ، گوش و روان اورا ، با مدیحه سرائی ، نواختیم
واورا پدرو نگاهبان و رهاننده ِخلق خواندیم

ما ، جهانشاه و جهانشهریم

****

میگویند هنگامی که کیومرث در بسترمرگ افتاده بود
فلزات گوناگون از تن او برون ریختند
در هر اندامی از او ، فلزی بود
این کانی بودن انسان ، هم نشان جایگاه شاهانه او در جهان بود
هم نشان ، پهناوری جهانی او بود .
چون فلز ، نمادِ شهریور ، یا نمادِ « شاه » و « شهر » است
هم شاهست ، و هم در خود ، گسترهِ شهر(امپراطوری) ، دارد
جام ، که ساخته از فلز بود ، نه تنها بیان پایداری و همیشگی و استواری بود
بلکه جلایش ، نماد آئینه بود که همه فضا را « دُر خود میگرفت »
« جام » ، مفهومِ متضاد با « تخمه » بود
انسان مانند تخمه ای بود که جهان ازآن برون می رُست ، جهان ازآن پر میشد
و لی خود ، تهی میگردید
سپس انسان ، مانند جامی میشد که جهانِ گسترده را در خود میگرفت
و خودرا از جهانِ گسترده ، پرُ میکرد ،
جهانِ گسترده و بزرگ را در جام کوچك خود ، جا میداد و میگنجانید
تخمه ای که جهان شده بود ، از سر ، در جامی میگنجید
و با داشتن جام ، یا با جام بودن ، جهانشاه در جهان شهر میشد

برای آنها ، مسئله ، مسئلهِ بازتابیدن و انعکاس جهان از جام نبود
مسئله بینش یافتنِ از بیرون ، به جهان نبود
مسئله معرفت ، جهان را **در خود داشتن** ، و جهان را در خود یافتن بود
مسئله معرفت ، درد و شادی جهان را در خود حس کردن بود
مسئله ، جادادن جهان در جام خود ، پر کردن خودِ تهی شده ، از جهان بود
مسئله ریختن تاریخ جهان در خود بود
مسئله ریختن دردهای بشریت در خود بود
مسئله در خود پذیرفتنِ شادیِ همه بشریت بود
معرفت انسان ، افسون کردن جهان ، در جان بود
وتا از انسان ، این خوی فلزی یا کانی اش بیرون نرفته
تا فلز اورا نگرفته اند
جهانشاه و جهانشهر میماند
و هنر اهریمن آنست که فلزّ انسان را که درونمایه اوست
از او جدا میسازد
تا مردنی و نادان و بیدرد شود
تا درد هیچکسی را نشناسد
تا هنر هیچکس را نشناسد
تا مردنی بشود
و از نو آئینه شدن ، در تصوف ،
اشاره ای لطیف و ناخودآگاه ، به از نو جام شدن ، از نو فلز شدن بود
از سر بکوه بازگشتن ، و کانی شدن بود
و در جام ، هزاران آئینه ، هزاران گوشه بود
جام ، مانند آئینهِ هموار نبود
در جامِ گوی مانند ، هزاران آئینه بود
وجام ، جهان را باز نمی تابید
بلکه جهان را به هزارگونه در خود جا میداد ، در خود میپذیرفت

و خودرا که ، در رویانیدن جهان ، تهی کرده بود
باز از « جهانِ گسترده » ، پر میکرد ، جهان را درخود جا میداد
و ازجام جم ، آنچه در دست صوفیها بازماند
آئینه ای صاف بود ، که با زدودن زنگار ، همه چیز را یکسان باز می تابید
نه آئینه های کوژ ، که جهان را ازهزارسودر آغوش میگرفتند
نه جامی که جهان را درخود میریخت
ما جام هستیم ، ما جهانشاه و جهانشهریم
ومارا جم و کیومرث میخوانند

در اطاقِ آئینه

****

در آینه ، آنچه من ، نخست می بینیم ، « من » است
و آنچه میخواهم در آینه ببینم ، خودمنست ، نه گیتی و نه خدا و نه حقیقت
و آنچه در آئینه می بینم ، منیست که دوست دارم
یا منیست که میخواهم دوست بدارم
و آنچه نمی بینم و نمیتوانم ببینم ، درون خودمنست
یا آنچه که از خود ، دوست ندارم ببینم

وچه بسا افسونگریِ آئینه ، مارا منکر ِ درون خود میکند
ودر آینه ، هرچه هم بی زنگار باشد ، تا آن وقت که سطحی صاف دارد
فقط یك نیمرخ ، از خود می بینیم
وبرای دیدن خود ، ده ها آئینه باید به گرد ما چیده شوند
حتی آئینه های کوژ و کاو ،
چون آنچه ما دوست نداریم در خود ببینیم
یا کوژست یا کاو ، و در آئینه هایِ ضدشان ،
تورفتگیها و برون آمدگیهایشان ، زدوده میشوند
ما باید در اطاق آئینه ها گردش کنیم
تا روزنه ای بدرون خود بیابیم
آئینه ها در این اطاق ، خودِ نادیدنی ما را دیدنی میسازند
آنچه درکوژ شدن و تورفتگی ، نامِ عقل گرفته ،
دیوانگی و احمقیست ،
و آنچه در کاوشدن و برآمدگی ، دیوانگی و حماقت خوانده میشود ،
عقلست ،
آنچه در کوژ شدن ، واقعیت می نامیم
روءیاو آرمانست ،
و آنچه در کاوشدن ، روء یا و آرمان خوانده میشود
واقعیتست ،
آنچه در کوژ شدگی ، نام فضیلت واخلاق به آن داده اند
در کاو شدگی ، رذالت و بی اخلاقی است
آنچه در کوژ شدگی ، نام حقیقت دارد ،
در کاوشدگی ، دروغ است ،
ولی اطاق آئینه ، تهی از تماشاچی است ،
وهمه ، از دلشتنِ یك آئینه ، بس خشنودند ،
وبا یك آئینه ، همیشه زندگی میکنند ،

هرکسی یك آئینه دارد ،
و آنرا جائی میگذارد که نیمرخی را که دوست میدارد ، همیشه ببیند
و هیچگاه ازجا تکان نمیخورد ، تا نیمرخش یکی و ثابت بماند

یاد از بُن (بازگشت به بُن)
بنیادِ آغازی نوین ا ست

****

بازگشت به بن ، همیشه جستن امکانی برای یافتنِ آغازی نوین بوده است
اعتراض و انتقاد به هر عقیده و فلسفه ای ،
پیروان و پاسبانان آن عقیده و فلسفه را بیدار و بسیج میسازد
بازگشت به آغازِ عقیده و فلسفه ،
برای جستنِ آنچیزیست که اکنون در عقیده و فلسفه ، گمشده است
و لی در آغاز ، بوده است
ولی بازگشت به آغازِ هر عقیده ای و فلسفه ای
بازگشت به نخستینِ تجربیاتیست که عقیده و فلسفه ازآن برخاسته اند

بازگشت تاریخی ،
ناگهان تبدیل به « بازگشت ، به خود تِجربیات » میشود
ناگهان ، بازگشت به تجربیات مایه ای اِنسان در هر زمانی و کنون ،
جای « جستجوی آغاز تاریخیِ عقیده ویا فلسفه » را میگیرد
وما در می یابیم که ما ، بجای پیمودن راه دراز، در سنگلاخ تاریخ
میتوانیم همان تجربیات را خود بکنیم ، ودر خود بکنیم
و همین تجربیات زنده را که خود ، مستقیم ولی در نهان میکنیم
همان تجربیات مایه ای میدانیم که سرچشمه آن عقیده و فلسفه بوده است
در بنِ آن عقیده و فلسفه ، تجربیات تازه ما ، پنهان ازدید ، گذارده میشوند
بازگشت به بُـن ،
همیشه بهانه ای بوده است ، برای بریدن از عقیده و فلسفه ما
عقیده و فلسفه ما ، در سده ها ، آلوده و چرکین شده است
ما بنام پالودن عقیده و فلسفه خود ، سراسر تاریخ آنهارا دور میریزیم
آنگاه از بنی ، آغاز میکنیم که به آن رسیده ایم
بنی که هر چه دور تر است ، آزادتر و بازتر است
بنی که هر چه دورتراست ، مه آلوده تر و تاریکتر و نامعلومتر است
بنی که ما خود ، حق آزمونِ مستقیم آنرا داریم
و دراین خلوتِ ما با بُن ، می بینیم که هر دو باهم یك تجربه داریم
وازاین جاست که باید آغاز کرد
ما بنام بستن به عقیده ای ، از آن عقیده می بُریم
واین ریاکاری ، کار همیشگی در عقاید و ادیان بوده است
و بنیادگذاران همه ادیان ، همین کار را کرده اند

مدارائی دروغین

****

وقتی بزرگواری ، فضیلتی برای خُرد مایگان شد
وقتی آزادگی ، برای زندانیان در عقیده ،
که همیشه کوچکتر از عقیده خود هستند ،
وهیچگاه نمیتوانند بیرون از عقیده خود ، گام بگذارند ،
نیز ، هنر شمرده شد
از مدارائی ، چیزی جز نمایشگری باز نمی ماند
مدارائی هم ، ریا کاری میشود
این بزرگواری نیست که ، به حقیقتی که نیاز داریم ، ابراز بی نیازی کنیم
بزرگوار ، از همه چیز بی نیاز است ، مگر از حقیقت
و حقیقتی که از گوهر او میزاید ، اورا از همه چیز ، بی نیاز میسازد
ولی برای آبستن شدن به حقیقت ، نیاز به انگیخته شدن دارد
وانگیخته شدن به آفریدن ،
نیاز خداوندانه ایست که ما داریم
و لی آنچه مارا به آفریدن میانگیزد ، نمیشناسیم
انگیزندگان ، در تاریکیها پنهانند

و همیشه این اهریمنست که از درون تاریکیها ، به آفرینش میانگیزد
یك اشتباه ، یك فریب ، یك دروغ ، یك بیداد ، یك خود کامگی
انگیزنده به باروری از حقیقتست
هرچند میان « گوهر دیگری » و « عقیده دیگری » تفاوت هست
و « گوهر دیگری » ، غیر از « عقیده و فلسفه ایست که برایش میجنگد »
وچه بسا گوهرش را فدای عقیده و فلسفه بیگانه ازگوهرش میکند
ولی این عقیده و فلسفه دیگری ،
در آنجا که بیراهه و کژراهه میرود ، آنجا که دروغ و فریب میشود
مارا به حقیقت ، آبستن میکند
و آنجا که حقیقت بلند وارجمند من ،
نا خواسته ، در دست اندازهای دروغ و فریب و اشتباه وخودکامگیش میافتد
دیگران را با بوسه ای ، به حقیقت آبستن میکند
ومن ، نیاز به جوش آمدن گوهر همگان دارم
و من میکوشم که گوهر دیگران ،علیرغم عقیده و فلسفه اشان ، به جوش آید
و من نیازبه هر عقیده و فلسفه ای ، برای بارورشدن ازحقیقت دارم
و بنام « انگیزندگان به باروری » ، همه را در بابانیشان میپذیرم
من حقیقتی را نمیجویم که کسی دارد یا ندارد
که در آموزه ای ، در دینی ، در فلسفه ای در معرفتی هست یا نیست
این نیاز من به حقیقتست
که مرا در بی نیازی از حقیقت همه ،
نیازمند هر عقیده و معرفتی وفلسفه و جهان بینی میسازد
نیازمند دیدن کجرویها و اشتباهات و فریبها و دروغهایشان میسازد
نیازمند تلخی دور افتادگی ، در حین هم آغوشی با حقیقت میسازد
من نیاز به حقیقتشان ندارم
ولی نیاز به درك تلخ ورشکستگیشان ،
همزمان پیروزیشان در حقیقت ، دارم

من نیاز به افسانه ای دارم که ازحقیقتی که درمشت به هم میفشارند ، میماند
من نیاز به دروغی دارم که از حقیقتگوئیهایشان ، فهمیده میشود
هیچکسی ، حقیقتش را بدیگری نمیتواند بدهد یا برساند
حقیقت ، دادنی نیست
حقیقت در هرکسی باید از نو زائیده و روئیده شود
ومن نیاز به حقیقت هیچکسی ندارم تا گوهرم را ازآن بپوشانم
من بدنبال اهریمنم ، تا بوسه ای بر کتفم بزند

حقیقت الك شده

****

آیا از مردمی شنیده اید که
که حتی به هر ذره ناچیزی از حقیقت ، نیاز دارند ؟
وگذشتن از یك ذره ناچیز حقیقت برای آنها ، همانند شکنجه شدن در دوزخست
ونمیگذارند ، قیراطی از حقیقت ، از غربالشان رد بشود
ولی بیخبر ازآنندکه در پیدایش هر حقیقتی ، چیزی به حقیقت افزوده میشود

حقیقت باید به سخن آید ، به شکل آید ، تا پدیدارشود
وهر سختی و تصویری ، نه تنها حقیقت را پدیدار میسازد
بلکه حقیقت را هم میپوشاند ، و هم ناپاك و آلوده میسازد
هر حقیقتی ، مانند دانه ایست
که پس از روئیدن ، باید از کاه و خار و خاشاکش جدا کرد
و الك کردن ، یا پاك کردن حقیقت از آنچه باهم روئیده ، نیاز ماست
همانسان که رویاندن حقیقت نیز ، نیازی دیگر میباشد
وحقیقتی که درخودما نیز میروید ، پوشیده از خارو خاشاك ماست
حقیقت در علفهای هرزِ وحشی ، در جنگلها نیز میروید
حقیقت در بیابانهای خشگ و سوزان نیز میروید
حقیقت در گلخانه های مصنوعی مدنیت نیز میروید
و هر عقیده و دین و فلسفه و جهان بینی ،
گیاهیست که حقیقت با آن و در آن ، روئیده است
و مدارائی ، دور نریختن گیاهانست
و ما درالك کردن گیاهان ، همیشه نگرانیم که آن ذرهِ باینده (ضروری)
با خس و خاشاك از غربالمان ، بزمین بی اعتباری نیفتد
وما خود ، غربالی هستیم که وقتی روزنه هایمان ریز میشوند ،
همه دانه های درشت و بزرگ ، در ما میمانند
و می بینیم که حقیقت ، ریزتر از این درشتها هستند که در غربال مانده اند
و درشتر از آن ریزها هستند ، که از غربال رد شده اند
پس حقیقت را باید درمیان آنچه از غربال فروریخته ، جست و یافت
و هرچه از غربال فروریخته و رانده شده و بی ارزش شده ، باز گرانبها میشود
مثل آنکه وقتی کسی گوهری در لجنزار گم کند
ناگهان سراسر لجن زار ، ارزش پیدا میکند
و همه دور ریختگان ، همه لجنزارها ، ناگهان خودرا حقیقت میدانند
و به نخبگانِ الك شده بی حقیقت ، میخندند

وما باید از نو ، غربال و صافی دیگر شویم
وبازهمه را از سر غربال و صاف کنیم
واین بار می بینیم که در غربالمان ، اندکی بیش ، از حقیقت مانده است
واین ناخالصی هارا نیز ، با حقیقت می پذیریم و حقیقت میدانیم
و پس از زمانی ، همین ناخالصی ها ، خودرا سراپای حقیقت میدانند
و با مدارائی ما ، نا خالصی ها در حقیقت ، حاکم بر حقیقت خالص میشوند
وما بیخبر از آنیم که حقیقت ، دانه ایست که بزرگ و کوچك میشود
وهمیشه یك شکل و اندازه ندارد
و در غربالی که دیروز ، حقیقت در آن ، میماند
امروز ، حقیقت از آن میگذرد
و ما همیشه طبق شناسائی پیشینمان از حقیقت ، غربال تازه را میسازیم
و حقیقت ،
در ریخته شدن به غربال تازه امان ، تغییر به دانه خود میدهد
یا میان دانه های دیگر در غربال ما میماند ،
و در میان یافته ها ، نایابست
یا میان دانه های فروریخته از غربال ، میافتد وگم میشود

تجمل پرستی و بزرگواری

****

بزرگ بودن ، و بزرگمنش بودن ، بزرگواری میآورد
کسی بزرگست که « خود » ، در او ، دیوار ندارد
عقیده و فلسفه و جهان بینی و فکر او ، دیوار ندارند
و از مرزش همیشه چون رودی که از کرانه اش میگذرد ، فراتر میرود
و مرز او ، دیوارِ سر بآسمان کشیدهِ دژی نیست که نتوان ازآن گذشت
مرز او ، لبه جامیست که همیشه در لبریزیش ، پوشیده است
گذشتن او از عقیده و فلسفه و فکرش،درهم شکستن دیوارهای فولادین نیست
او حتی در گذشتن از مرزعقیده و فکرش ، نمیداند که از مرزی گذشته است
او در گذشتن از مرز مالکیتش ، نمیداند که چه دارد و چه ندارد
او می بخشد و ندارد
او بیش از آنچه دارد ، می بخشد
این بیش از اندازه خود بودن ،
بیش از فکر و عقیده خود بودن ،
بیش از داشته خود ، بخشیدن ،
هر انسانی را شیفته بزرگواری میکند
با آنکه سود پرستست
وسو دپرستی ، نشان کوچکی بی اندازهِ خود است
و هیچ سودپرستی ، نمیتواند بزرگ باشد ، نمیتواند مدارا باشد
و لی در این خُردی است که شیفته تجمل میشود
خردی که آرزومند بزرگ بودن و بزرگواریست
او می پندارد که در پیش چشم خود ، غرق در ثروت بودن ،
دربیش از اندازهِ خود داشتن ، و آنرا برخ خود کشیدن ، بزرگ خواهدشد
او می انگارد ایمان به فکر و عقیده خود را
درصد ها تصویر و عمل و فکر، هرکجا پیش خود آویزان داشتن

نشان بزرگی او خواهد بود
او میانگارد به خود ـ آویختنِ زیور و علم و عنوان ، هر چه بیشتر ،
نشان بزرگی او خواهد شد
او میانگارد ، اگر راه رسیدن به او ، هزار آئین و تشریفات داشته باشد
بزرگ خواهد بود
ولی بزرگ شدن، « نادیدنی ساختن » و « زود گذرساختن » مرزهای خود است
بزرگوار از مرز ملك خود ، نرمتر از نسیم از دیوارباغ میگذرد
بزرگوار از مرز عقیده و دین وفلسفه خود ، چون شهباز از کوهسار میگذرد
او همیشه بزرگتر از خود ، و پهناورتر از عقیده و دین و فلسفه خود است
او بیش از ثروت خود است
او بلند تر از جایگاه خوداست
او ، بیش از بینش و دانش خود است
واوچون کرانه دریاست که هر روز چند بار آب ازاو میگذرد ،
ولی آرام و صبور، درکنار دریا لمیده است

اندیشه هارافهمیدن ،
بهم پیوستن اندیشه هاست

****

یکی میگفت ، برای آنکه دیگران ، اندیشه ها و آموزه های مرا بفهمند ،
دیگران را آنقدرتغیر خواهم داد تا همانند من بشوند
و تا تحول به من نیافته اند ، مرا نخواهند فهمید
ولی او فقط خود را میفهمید
و می پنداشت که فهمیدن او ، برترین ارزشست
و نمیخواست کسی جز خودرا بفهمد
و هیچکس نباید غیراز اورا بفهمد
وفقط افکار و آموزه های او بودند که ارزش داشتند
دیگری میگفت ، من دوست دارم دیگری را بفهمم
و همیشه خودرا آنقدر تغییر میدهم تا دیگری میشوم
و این هنرِ تغییر یابی بدیگری ، شیوه جستن خود ، در دیگرانست
وهمیشه در دیگری ، بیش از آن می یابم ، که انتظار دارم
وهمیشه در دیگران ، گنجی می یابم که هیچگاه خود نجسته اند
ومن در توانائیم در فهم دیگرانست که آهسته آهسته غنای خود را می یابم
و بجای آنکه خود را استاد حقیقت بدانم
وحقیقت بی نظیر خودرا در جهان به همه بیاموزم
سرمشق همه ، در فهمیدن نزدیکان و همسایگان و دوران میشوم
تا همه ، گوش دادن به دیگران را ، بیش از ارشاد و وعظ دیگران ، ارج دهند
و هنر فهمیدن را بر تر ازهنر فهمانیدن ، بشمارند
و فهماندن را ، آغازِ زور ورزی و وحشت انگیزی دانند
و از فهماندنِ حقیقت خود ، دست بکشند ،
چون آنانیکه باید حقیقت اورا بفهمند ، نیزحقایقی دارند
ولو انکه حقایق خود را نشناسند
ولو آنکه حقایق خودرا نتوانند به سخن آورند

ولو آنکه ندانند که حقیقتی دارند
که ارزش فهمیده شدن دارد
و کسیکه حقیقت خودرا میگوید ، هر چند ، جهان ازهم پاره پاره شود
نمیداند که بافهمیدن حقیقت از هرپاره ای ، پاره پاره ها به هم می پیوندند
همه را فهمیدن ، همه را به هم پیوستن است
و سروش ، پهلوانِ شنیدن بود

رویه ها

****

اگر حقیقت ، کریستالی بزرگ باشد با سد رویه ،
و ما فقط یك رویه را در هر آن ، بتوانیم ببینیم
و بام وشام به گردِ این کریستال ، بچرخیم ،
تا هر آنی ، رویه ای دیگر را تماشا کنیم
آیا حقیقت را خواهیم دانست ؟
در دیدن هررویه ای ، نود و نه رویه ، نخواهد بود ، کم خواهد بود
و هر رویه ای ، نود ونه عیب خواهد داشت

وما در هر آنی ، نود و نه عیب از حقیقت خواهیم دید و فقط یك حسن ،
و این نودونه عیب ، هنگامی از میان برداشته میشود
که ما همه رویه هارا ، یکجا باهم ببینیم
یا در حافظه و آگاهی خود ، همه رویه هارا بیادآوریم و پیش خود بیاوریم
ولی حافظه و آگاهی ما ، این توانائی و پهنا را ندارند
وما حقیقت را ، فقط یك رویه کریستال ، یا کریستالِ یك رویه میسازیم
و ازآن رویه ، حقیقت مطلق میسازیم
یك رویه حقیقت ، جای سد رویه حقیقت را میگیرد
و نفی وجود رویه های دیگر را میکنیم
ویا همیشه ، از داشتن یك درصدِ حقیقت رنج میبریم
ودر حسرتِ داشتن رویه های دیگر ، میسوزیم
و با شتاب بیشتر ، به گرد کریستال میچرخیم
و باوجود این شتاب ، همیشه دارای یك درصد دیگر حقیقت میمانیم
ویا دستیابی به یك درصد تازه ، یك درصد پیشین را گم میکنیم
و درد گم کردن این یك درصدها ، و ناتوانی در جمع کردن آنها باهم
دوزخِ حقیقت خواهد بود .

درباری بودن شعر

****

اشعار شعرای ما ، تنها آلوده به مدح نبودند
دراشعار شعرای ما ، هنوز بسیاری از ویژگیهای درباری مانده اند
وشعرای ما هنوز ، درباری و فاخر ، شعر میگویند
ولو برضد شاه و دربار ، و بی مدح باشد
حتی بی مدح خلق و خدا ،
وما هنوز اشعار، با ویژگیهای درباری را نه تنها می پسندیم
بلکه هر شعری ، با این ویژگیهاست که برای ما شعر است
هرچند نیز از شاه و دربار ، بیزار باشیم

روشنفکر و تیره روان

****

فردوسی از « خرد روشن » ، با « روان تاریک » سخن میگوید
و من در اندیشه بودم که چگونه این دو باهم میآمیزند ؟
و در همه روشنفکران ، به جستجوی روان تیره اشان پرداختم
دیدم که روانِ تیره ، سایهِ خرد روشن میباشد
و سایه هر چیزی ، همسایه آنست

و باید سایه چیزی یا اندیشه ای بود ، تا همسایه او ماند
وباید سایه حقیقت بود ، تا همسایه حقیقت شد
وباید سایه یك رهبر شد ، تا همسایه او شد
وهمسایه بودن ، همیشه نشان سایه دیگری بودنست
و روشن کردن هر چیزی ، سایه ای ازآن چیز پدید میآورد
خردما ، هرچیزی را که روشن کرد
سایه آن چیز ، در روان خود ما میافتد
ما از روشن ساختن هرچیزی با اندیشیدن ، شادیم
و از غمگینی و ناخرسندی روان خود ، که سایه اش برآن افتاده ، بیخبریم
خرد ما ، که شیفته ساده و روشن ساختن پیوند میانِ پدیده هاست ،
سایه ای در روان ما از پیوندهای پیچیده و تاریك میاندازند
خرد ما که واقعیات را با مرزبندی ، بیش از اندازه برجسته و روشن میسازد
سایه اش ، روءیاهای آن ، در روانست
خرد ما که هرچیزی را در ترازوی سودمندی میسنجد
سایه اش ، خیالیست از سعادت در روان
وما که با خرد ، پابند سودیم ، در روان ، تشنه آن سایه ،یا آن سعادتیم
خرد که ازما ، تقاضای اطاعت از فرمانِ قدرتمندان را میکند
و میخواهد تا خودرا برای خواستهای آنها قربانی کنیم
در روان ما ، سایه ای از آزادی میاندازد
که در زیر آن ، خود ، زندگی کند
خرد ما ، که « خواستِ ما » را همیشه تازیانه میزند
در روان ما ، سایه آرزوهارا میاندازد که مارا میکشند
آیا اهورامزدا ،ویژگیهائی ازمانبودند که خرد آنهارا بیش از اندازه روشن ساخت؟
و آیااهریمن ، ویژگیهائی از ما نبود ند که در سایه اهورامزدا جای گرفتند؟
وخرد ما باآفرینش اهورامزدا ، روان را پنهاهگاه اهریمن ساخت ؟
آیا خرد که راه راست و روشن برای ما ساخت و لی ما را به مقصد نرسانید

هفتخوان ، سایه اش در روان و زندگی ما نبود
که باوجود همه پیچ و خمهایش آنرا پیمودیم و به مقصد رسیدیم ؟
آیا خرد نبود که « بی شك » نمیتوانست بیاندیشد
ودر شك ، همه چیز پوچ و بی ارزش و تهی شد
وآیا سایه آن شك در روان ما
درونمایه یقین ژرفی نشد
که خرد، نیازمندش بود ، و خود با روشنیش ، نابود ساخته بود ؟
اینست که در بُن شادمانی و پیروزی خرد ،
همیشه غم و اندوهی ، روان را به هم میفشارد
و غم و اندوه ما، سایه شادی روشن ماست

شادی از ایجاد درد رشك

****

آیا خرد از پیروزی های خود موقعی بیش از اندازه کام نمیبرد
که دیگران را برشك برانگیزد ؟
تا در آتش رشك خود ، شکنجه داده شوند ؟
و آیا کام از پیروزی را نباید در جشن گرفتن ، با دوستان ، پخش کرد ؟

وآیا پخش کردن شادی پیروزی میان دوستان ،
برای تبدیل اخگرِ رشك دوستان ، به حریق رشك ورزی آنها نیست ؟
و خردی که خود از آفریدن رشك در دیگران لذت میبرد ،
با پخش شادی از پیروزی ،
بر آن زخمها ، مرهمی سوزنده از زهر نمینهد ؟
و آیا انسان نیاز به دوستان ندارد تا رشك آنهارا بر انگیزد ؟
تا کسی را داشته باشد که به او پنهان رشك ببرد ؟
و آیا دوستی ،
بدون رشك بردن دوست به خود ، سودی دیگر هم دارد ؟

خمیدن ، هنر است

****

هرجا سر فرازی هست ، از یقینِ به خویشتن ، میجوشد
و آنکه سر فراز است ، و از خود بالیده است
چون خار ، در چشمان کسانی که خمیده و دو تایند میخلد

آنکه دوتا میشود و میخمد ، دیواری میجوید تا بالش خود کند ، ونشکند
آنکه دو تا میشود ، پیریست که نیاز به چوبدست دارد تا به آن تکیه دهد
آنکه دو تا شد ، همیشه از زیر چشم میدزدد
او هیچگاه نمی بیند ، بلکه همیشه نگاهش ، دزدیست
آنکه دوتا میشود ، همیشه دو رو ، و پر رو میشود
و بیشرمی ، همیشه نیاز به دو رو دارد
در یك رو ، خواریست ، و در روی دیگر غرور و کبر ،
آنکه دو تاشد ، همیشه احساس خواری و پستی در خود دارد
و نیاز مند به غرور و کبر است
غرور ، داروی آرامش بخش دردِ « خویشتن خوارشماریست »
و با همه نیازش به غرور ،
غرور را می نکوهد و آنرا زشتخوئی میداند
چون برای دوتا ، سر فراز بودن ، ننگست
و میانِ خواری و غرور ، میان شادی و درد ، می تند
او که خمیده است ، تکیه کردن را ، هنر و برگزیدگی میداند
او بسوی هرچه خمید ، نامش را خدا یا حقیقت میگذارد
تا خمیدن و دو تا شدنش را بستاید
و برای او ، آنکه نمیخمد و دوتا نمیشود ، خدا و حقیقتی ندارد
خدا و حقیقت هم ، خمیدن و دو تاشدن میخواهند
خمیدن و دوتاشدن ، حتی خواستِ خداوندانه میشود
وسرفراز بودن ، و از یقین خود سیراب شدن ، ننگ و اغوای ابلیسی

ازشکنجه گران

****

جمشید برای بهشتی که در گیتی آفرید ، چون درخت ، به دونیمه اره شد
وخدا ، برترین شکنجه را برای خردِ انسان برگزید
خرد را از بهشتی که آفریده بود ، بیرون انداخت
تا از پیروزی خود ، هیچگاه کامی نبرد
گذاشت ، بهشت بخواهد ، گذاشت ، بهشت بیافریند ،
ولی نگذاشت ، در بهشتش زندگی کند
با بهشتش ، شاد و پیروز باشد
وبرترین شکنجه ، عذابی نیست که خدا در دوزخ میدهد
که کارگاهِ خدا ، برای عذاب آفرینی است
بلکه بیرون راندن خرد ، از بهشتیست که خود میسازد
وبه آن حق دارد .
گرفتن حق انسان و خرد انسان ، از اوست
خرد ، بایداز توانائیش کامی نبرد
خرد ، باید در اندیشیدن ، که بی شك ورزی نمیشود ، همیشه زهر بنوشد
چون اندیشیدن و شك نورزیدن ، زهرنوشیدن ، بنام انگبین است
خرد باید در خدا نیندیشد ، تا در وجود خدا شك نکند
ولی شك خرد ، پاد زهر هر چیزیست که به ما یقین وایمان میدهد ،
هر یقین و ایمانی ، زهریست که میتواند هم بیانگیزد ، و هم سست کند

خرد ، باید در آنچه « میخواهد » ، احساس گناه کند
خرد ، باید کارخدائی نکند ، با آنکه هر کارش ، « خداکار » است
خرد باید فرمان ببرد ، با آنکه گوهریست خود زا .
از جمشید تا کنون ، خدایان ، خرد انسانرا شکنجه داده اند
و این خرد آزاری را ، بنام انساندوستی ومِهر ، در تاریخ نگاشته اند

سر سختی واقعیت

****

واقعیت ، تا هنگامی واقعیت است که ما در باره آن هنوز نیندیشیده ایم
اندیشیدن ، تا بر واقعیتها تکیه میکند
در آنها نمیاندیشد
ولی روزیکه اندیشه بپرسید ، واقعیت چیست ؟
از آن پس ، هیچ واقعیتی ، واقعیت نمی ماند
هر تعریفی از واقعیت ، کاهش واقعیت ، در هر واقعیتیست
هیچ واقعیتی ، برابر با تعریف واقعیت نیست
و آنچه در هر واقعیتی ، واقعیت نیست ،

لانه افسانه تازه ای میشود
و هر افسانه ای ، موریانه ایست که روزی همهِ واقعیت را پوک میسازد
و روزی فرامیرسد که همه واقعیت ها ، افسانه میشوند
و ما دیوانه وار در پی یافتنِ واقعیتی میدویم
و با شگفت ، در سخت ترین واقعیت ها ، تهیگاهی از افسانه ها می یابیم
وافسانه ، هر چه تهی تر است ، بیشتر به خودمیکشد
چون میتواند هرکسی را در خود بگنجاند
آنچه تهیست ، بیش از همه میکشد

ازتبارِ راستان

****

انسان روزگاری دراز ، از شکار کردن میزیست
واز آنچه ناگهان روی میداد ، شکار میشد
و در شکار ، دو رونی را آموخت
هنر شکار کردن ، و شکار نشدن .
و کارش ، دام برای دیگران گذاشتن ، و خود در دام دیگران ، افتادن شد

از آن پس ،
یك رو ، برای دیگران دارد ،
و یك رو ، برای خودش
گفتارش ،
یك معنا برای دیگران دارد ،
و معنائی دیگر ، برای خودش
کردارش ،
به دیگران امید سودِ دورترمیدهد
وخودش ، سود نزدیکتر را میبرد
دین و اخلاق و عقیده اش ، اورا دو رو میکنند ، ولی ازاویکروئی میخواهند
و از دورو ، یك روساختن ، معجزه ایست که برای خداهم محالست
ولی گاه ، میتوان برای چیرگی بر دوروئی خود ، پلی میا آن دو زد
که هر چند باریك هم باشد ، بند بازان میتوانند ازآن بگذرند
و از این پل گذشتن ، هنریست پهلوانی ،
و راستی ، پل باریکیست که هرکسی میتواند میان دو رویش ، بزند
وبرای در یافتن معنای هر اندیشه ای ، باید میان دو معنایش پلی زد
و در گذشتن از این پل است که همه ، در گودال پوچی ، فرومیافتند
و امثال و تشبیهات و ایهامات ، پلهای باریك ، به معنای دوم هستند
و خدایانشان برای پیوند یافتن با آنها ، میان خود و انسان ، پل میزنند
ولی خودشان هیچگاه از آن پل نمیگذرند
فرستادگانشان ، پیامبرانشان ، گفتارشان ، همین پل باریکند
واز روزنهِ دژِ آسمانیشان ، پلی باریك به زمین زده شده است
که فقط ، بندبازان تردست و تیز پا ، ازآن میگذرند
و آنکه میخواهد خدا را بشناسد
باید از این پل نازکتر از مو ، و درازتر از بیکرانگی ، بگذرد
ودرگودال ژرفی که دو رویه را ازهم شکافته ، نیفتد

انسان دورو ، نیاز به خدای دو رو هم دارد
و شناخت یك رویه ما ، از رویه دیگرش
مارا بشناخت خدا ، از رویه فرستادگانش آشنا میسازد
و هر کسی حق دارد مارا بشناسد ،
فقط باید از روی این پل دراز و باریك ما بگذرد
ما دامگذاران ،
از تبارِ راستانیم

نادان ، فرمان میدهد
****

آنکه به ما فرمان میدهد
مارا نمیشناسد
هر فرمانی ، از نادانیِ فرمانده ، سرچشمه میگیرد
وخدائی که فرمان میدهد ، از دانائی ، بوئی نبرده است
آنکه مارا بشناسد، میتواند یکی از کششهای درون مارا برانگیزاند

ولی آنکه برضد خواست ما ، از ما میخواهد
با خرد ما ، که سرچشمه خواستهای ماست ، همچشمی میکند
وباید با خرد ما ، پیکار کند ،
وخرد ما ، در باختن نیز ، میبرد
چون اشتباه کردن ، راه بهتر اندیشیدن و نیرومند تر شدن او هست
اگر هر فرمانده ای مارا میشناخت
خرد مارا دست نشاندهِ کشش ، یا یار کششِ خودمان میکرد
و مارا در پیِ خواست خود ، بی بند ، میکشید

رأیِ بی رأیا ن
****

روزی خدا به جبرئیل گفت :
به مردم گفته شود ،
آنکه خود نمیاندیشد ،
حق هم اندیشی ندارد

آنکه دیگری ، برایش میاندیشد
و دیگری ، برایش داوری میکند
و دیگری ، مرجع اوست
به شهرِ آزادان ، راه نخواهد یافت
خود ، اندیشیدن ، و خود ، داوری کردن ، رنج دارد
و سراسر بهشت من ، نمیتواند پاداش این رنج باشد
و به خود اندیشیدن نمیارزد .
«به خود اندیشیدن » را نباید به دیگری وا گذاشت
حتی به من ، که خدایم .
جبرئیل ، سراسیمه و پریشان ، برای رسانیدن این پیام ، فرود آمد ،
ولی درمیان راه ، خود برای نخستین بار در زندگیش اندیشید
و این پیام را به هیچکدام از پیامبران نرسانید ،
چون به فرمان خدا « برای خودش » که پیشه پیامبری داشت ، « اندیشید » .
ودید که با چنین پیامی ، انسان از پیام و پیام آور ، بی نیاز خواهد شد

هم خواب هم بیدار

****

ما در خواب ، جهان را بگونه ای تأویل میکنیم
و در بیداری ، همان جهان را بگونه ای دیگر .
و نامِ تأویل در بیداری را « واقعیت » میگذاریم
و نام تأویل در خواب را ، « روء یا »
شاید در خواب ، حافظه ، یك گام از آگاهی ، دور میشود
و در بیداری ، حافظه ، یك گام به آگاهی ، نزدیك میشود
و این یك گام ، نزدیکی و دوری ،
تبدیل به تضادِ میان روء یا وو اقعیت میگردد
واگر هر سائقه ای ، هر عاطفه ای ، هر حسی ، مانند حافظه
اندکی به آگاهی ، نزدیکتر یا دورتر شوند
ما تأویلهای گوناگون ، از همین جهان ، خواهیم داشت ،
و سدها گونه خواب و بیداری در خود خواهیم آفرید
وهر تأویلی ، نه خواب سراسر یست ، نه بیداری سراسری
هر تأویلی ، در پاره ای از جهان ، مارا بگونه ای به خواب میبرد
و درپاره ای از جهان ، مارا بگونه ای بیدار میسازد
و ما سدها گونه ، خواب و بیداری داریم
و هر تأویلی،ما را درجائی بگونه ای خواب و درجائی بگونه ای بیدار میسازد
روزگاری که یك گونه خواب ، و یك گونه بیداری بود ، گذشت
ما با سدها تأویل از جهان روبروئیم
و هرکدام بگونه ای دیگر ، هم خواب و هم بیداری میآورد
و تأویلهائی که تنها خواب بیاورند ، یا تنها بیدار سازند
کمیابند
و ما همزمان با تأویلهای گوناگون ، زندگی میکنیم
و در یك آن ، چند گونه خواب ، و چند گونه بیداریم

اندیشهِ نا تمام
****

کمال ، هیچگاه به آفریدن و زائیدن نمیانگیزد
خداوند کامل ، خداوندیست که نه میزاید ، نه بارورمیکند
اندیشنده ای که میخواهد دیگران را همیشه به اندیشه آفرینی بیانگیزد
هیچگاه ، اندیشه اش را تمام نمیکند
شاعری که میخواهد ، شعرش همه را به شاعری بر انگیزد
(وکارِ شعر حقیقی ، همین شاعر کردن دیگران است)
شعری میسراید که هر تأویلی ازآن ، نا تمام میماند
و این نا تمام بودن ، هزاران تمام کننده می طلبد
هزارشاعر میطلبد تا آنرا تمامتر و ناتمام تر سازد
و یا فرصتیست برای تمام کنندگان ، برای کمال پرستان
برای نازا سازان ، برای نازایان
یك قطعه فکری ، اگر تمامست ،

کاملست ، ولی هیچکس را به اندیشه ای ، آبستن نخواهد کرد
ولی اندیشمندان بزرگ ،
ناتمامی را ، در اندیشه های کامل نیز ، می یابند

بندگی کردن و زیستن
****

به سوزد در آتش گرت جان و تن
به از بندگی کردن و ، زیستـــن (فردوسی)

هیچگونه بندگی ، شومتر از بندگی کردن از یك فکر و عقیده نیست
ولی انسان نیرومند ، نمیتواند در بندگی ، زندگی کند
و انسان ، در سستی ، زندگی را باوجود بندگی ، دوست میدارد
و برای کشیدن بارِ بندگی ، آنرا ایمان ، و وفاداری به عهد می نامد
و بنده هر که شد ، او را خدا میسازد
و یا ، بندگی را برترین هنر ، میخواند

یا آن فکر و عقیده را ، حقیقت میشمارد
که بندگی کردن از آن ، روا و بایا باشد
واین نیرومند است که زیستن را بی سرفرازی نمی پذیرد
و در بندگی کردن ، جانش میسوزد
و آتشی میشود که تا بآسمان زبانه میکشد
و آنچه اورا بنده ساخته ، با خود ، خاکستر میکند
من آنانی را دوست میدارم
که دست رد بسینه حقیقتی میزنند که انسان را تسلیم خود میخواهد
من آنانی را دوست میدارم
که فکری را که میخواهد بر آنها حکومت کند ، از در میرانند
من آنانی را دوست میدارم
که از بندگی خود ، فضیلت نمیسازند
و از آنها بیزارم
که دل ، به بندگی سپرده اند،
و با خردشان ، از بندگی ، مایه برای زندگی همگان میسازند

معبد را نگاه دارید

بت ها را بشکنید

****

روزگاری ایرانیان باور داشتند که در آغاز، خدا آرزو میکرد
که مانند انسان ، مانند جم باشد
انسان ، اندازه خدا بود
در آن روزگاران ،
آخوندها هم ، خود را اندازه خدا کردند
و اهورامزدا ، میخواست همانند آخوند باشد
و مردم در اهورامزدا ، آخوند را میپرستیدند
که در واقع ، خدای خدا شده بود
چون آرزوی اهورامزدا ، شبیه آخوند شدن بود
روزگاری دیگر آمد و الله ، اهورامزدا را بازنشسته کرد
و شیوه تفکر آخوند ایرانی ، دگر گون شد ،
و چنگ وارونه زد ،
و بجای آنکه خدا بخواهد ، آخوند شود
آخوند میخواست ، خدا بشود
آیا این فروتنی آخوند نبود که خدا را بزرگتر از خود ش ساخت ؟
یا این همدردی با اهورامزدا بودکه سده هاقدرت را از آخوند گدائی کرده بود ؟
یا میخواست از این پس پرستیده نشود ،

چون میدانست آنچه پرستیده میشود ، بُت است
تا اگر روزی برسد و بت بودن الله لو داده شود ، اورا بجای الله ، نشکنند
و پوستین تازه قدرت را به تن کند
بت هارا در معبد ها میشکنند ،
و معبدها را از بت های شکسته ِ پیشین ، پاك میکنند
تا بت دیگری بجایش برای پرستیدن بنهند
همیشه بت ها ، شکسته شده ، ولی معبدها ، مُلكِ خدایان تازه شده اند
و آخوند ، همیشه در خدمت معبد است
یك خدا ، جای خدای دیگر را میگیرد ،
ولی آخوند، همیشه معبد را نگاه میدارد
وآنکه در زیر پوشش خدایان ، پرستیده میشود ، خودِ آخوند است
و همیشه خدایان ، از آخوندها بیزار بوده اند
و همیشه رشك به آخوند ها میبرده اند

گفته هایِ تهی سازنده
****

شاگردان از او پرسیدند که چه برای گفتن داری ؟
گفت ، جام های شما ، همیشه تهیست
و همیشه نیاز به پر کردن جام خود دارید
و در گفته های من ، محتوا ئی برای پر کردن خود میخواهید
ولی گفته های من ، تهی سازنده اند
من آنانی را که با جا مهای تهی میآیند دوست ندارم
من چشمه های زاینده را دوست دارم
که همیشه لبریزند
من با گفتارم ، جامهای شما را از اندیشه های خود ، تهی ساختم
تا جام های شما ، چشمه خود جوش بشوند
گفتار من ، شمارا همیشه تشنه تر خواهد کرد
ولی آ بی در آن نخواهد ریخت
من نمیخواهم شمارا آبدار کنم ، بلکه آب زا
من نمیخواهم از شما کوزه بسازم ، بلکه چشمه
من نمیخواهم شمارا حافظه ام کنم ، بلکه خرد

خرد ، موی دماغ
****

در من روزگاران درازی ، عقیده ای بود
هرچند بجای مانده بود ، ولی هر گز نمیپرسیدم چرا مانده است و چرابابد بماند ؟
او بود و من بودم و باهم بودیم
وهیچگاه نمیپرسیدم ، چرا او با منست ، و چرا من با او هستم ؟
و چرا باید باهم باشیم ؟
تا آنکه روزی خردم ، چون خون در رگهایم ریخت ، و جام هستیم را انباشت
آنگاه ، در من هر چیزی پروانه و پروای زیستن داشت
که اندیشه باشد ، یا هم آهنگ با اندیشه باشد
و برای بجای ماندن عقیده ام ، که با آن عمری بسر برده بودم
آنرا از اندیشه ، تا توانستم ، و حتی بیش از آنچه جا داشت ، انباشتم
و همه اش را هم آهنگ با خرد یافتم
و خردم را هم آهنگ با عقیده ام
و بدستور خرد م ، خدایم ، خرد را پیش از هر چیز دیگر آفرید
و همه چیز را باخرد ، آفرید
وخرد در او هم ، به او هستی بخشید
و هیچگاه نمیتوانستم باور کنم که عقیده ام
از بیخردی ، از دیوانگی، از پنداشتهای ضد خرد ، روئیده است
و دعوی اینکه عقیده ام ، از زمینه بیخردی روئیده است
ناسزاگوئی و دشنام به خردم بود
ولی خردمندسازی عقیده ام،و باخرد سازی بیخردیها و دیوانگیها و پنداشتهایم
خردم را ، سر بار خودم ، و دشمنِ هستی ام ساخت
خردم ، خود و هستی ام را در تنگنا انداخت
و دشمن خردم شدم
و عقیده ام ، به یاریم شتافت ، و باهم ، به پیکار با خرد برخاستیم
و خردی که موی دماغ هر دومان شده بود ، از خانه امان بیرون انداختیم

شادی بر ضد خوشی

****

در زندگی ، میتوان خوش بود
وقتی آنچه در زندگیمان سنگینی میکرد ، سبك شود
میتوانیم از سر ، راست بایستیم
سرفراز باشیم
راست و آسان ، گام به پیش برداریم
آنگاه ، خوشیم
ولی ما هیچگاه به خوشی ، بس نمیکنیم
ما میخواهیم ، شاد و سعادتمند باشیم
میخواهیم پرواز کنیم
میخواهیم خودی که با گام میرود ، با بال بپرد
نه آنکه سنگینها در ما بکاهند
بلکه بر سنگینیها در خود ، و جهانی که ما راسنگین میسازد ، چیره شویم
و از خود و پیرامون خود ، بیرون کشیده و بُرده شویم ، بی آنکه پاره شویم
ولی خوش بودن ، در خود ، هم آهنگ با خود بودنست

خوش بودن ، با پیرامون خود ، هم آهنگ بودنست
خوش بودن ، کشیده شدن و واکشیده شدن ، میان دو مرز خود است
خوش بودن ، پرتابه ای نیست که بسوی آینده و روءیاهای دور، افکنده شود
خوش بودن ، بالهای شور وجوش را ندارد
از خوش بودن تا شاد بودن ، جهانی فاصله هست
با خرد ، میتوان خوش بود ، ولی برای شادی ، نیاز به خیال هست
نیاز به جوانی هست ، که خیال و آرزو را میپرورد

چرا میکُـــشت ؟

****

خونخواری بود که از کشتن سیر نمیشد
از او پرسیدند تو چرا دست از کشتن مردم بر نمیداری :
گفت من خدایم را در هرکسی میکشم .
من برای آزادی از خدایم ، که از او بیزارم ، چون تخم کینه را در دلم کاشته ،
هر انسانی را که صورتی از آن خداست ، میکُشم
من خدایم را در انسان ، میکشم
من در زیر چهره خدا ، اهریمن را دیده ام

در زیر محبت او ، کینه را دیده ام
در زیر راستی او ، دروغ را دیده ام
در زیر جانبخشی او ، جان آزاری را دیده ام
و اینکه انسان را به صورت خودش آفریده است
باید در زیرش ، اهریمن ، نهفته باشد
چون اهریمن ، همیشه صورت خدا را دارد
من تا از خدایم آزاد نشوم ، مهر ، به دلم نخواهد آمد
من از خدا کشتن ، سیر نمیشوم

قدرت یا حقیقت ؟

****

هنگامی که سخن از حقیقت میرود ،
از خود میپرسم :
تو قدرت را بیشتر دوست میداری یاحقیقت ؟
و بزبان ، پاسخ میدهم : حقیقت
و دل ، پاسخ میدهد : قدرت

من باید حقیقت را با اراده فولادین بخواهم و بجویم ولو همیشه گم میکنم ،
ولی قدرت ، در چشمه تاریك دلم ، همیشه نخواسته ، میجوشد

بیقانونی در قانون

****

اخلاق و قانون ، هر دو بیش از یك خط نیستند
با دوری و نزدیکی از این خط، میتوان نیکوئی و بزهِ هرکسی را معین ساخت
ولی با اوجِ سنگدلی ، مجازات کردن ،
برای آنکه بزهکاری ، « روی خط انداخته شود »
خود ، برترین بزه است
این خط ، خطی است بس نازك و باریك و همیشه لرزان
که هیچگاه نمیتوان با آن انطباق یافت .
و تلاش برای انطباق ،یا این سو ، و یا آنسوی خط ، افتاده میشود
اخلاق و قانونی که با معیارش ، با خط کشش ، در مجازات سخت میگیرد

گوهر اخلاقی و قانونیش را گم میکند
و برضد اخلاق و قانون میشود
دلزدگی و رویگردانی از سختگیری ها در مجازات ،
ولو قانون و اخلاق ، از خدا هم باشند
نشانِ یافتنِ بی قانونی و بی اخلاقی ،
در اوج برگزاری قانون و اخلاقست
مردم ناگهان ، در اخلاق ، بی اخلاقی را می بینند
و در قانون ، بیقانونی
ودر خدا ، ابلیس را

تغییر ، نه تأویل

****

وقتی ، بجای تأویل جهان ، تغییر جهان ، آرمان فلسفه شد
آنقدر تشنگیِ تغییر دادن ، افزود
که جهان ، کفاف این تشنگی را نمیداد
و نیاز به جهان ها بود ، تاازپس این جوش و خروش برای دگرگونسازی برآید
و چون بیش از یك جهان در دسترس نبود

ما چیزی کم ، برای اشتهای بیحد تغییر دهی خود داشتیم
نه تنها هر فیلسوفی ، بلکه موءمنان به هر فلسفه ای نیز
برسر تغییر دادن یك جهان ، باهم گلاویز شدند
و در پایان ، پیمان بستند که هریکی به نوبت ، جهان راتغییر بدهد
و یکی پس از دیگری ، جهانی را که دیگری تغییر داده ، تغییر بدهد
با آنکه ، جهان ، به هرکسی اجازه میداد که هرگونه میخواهد اورا تأویل کند
ولی اجازه نمیداد که هرکسی ، هر گونه میخواهد او را تغییر بدهد
و جهان به یك شرط ، هر گونه تغییر ی بخود را پذیرفت
به شرط آنکه ، هرکسی که اورا تغییر داد ، جهان هم اورا تغییر بدهد
فیلسوفِ نخست ، خواست از جهان ، بهشتی بسازد ،
ولی دوزخی شد که نمیخواست
وجهان ، خواست ، فیلسوف را خدا کند ،
ولی بخلاف میلش ، فیلسوف ، اهریمن شد
و اهریمن ، همه فیلسوفها ی دیگر را تا نوبتشان برسد
در دوزخ ، بکار سوختن و شکنجه گریِ مردم گماشت
که تن به تغییر یابی خود ، نمیدادند
که هزاران بار پس ازآن نیز باید تن به تغییر یابی خود بدهند
و رغبت تغییر یابی ، برای آسانسازی تغییرات فلاسفه بعد ، ضروری بود
تا تغییرات ، یکی پس از دیگری با شتاب انجام یابد ،
چون اشتهای تغییر دادن ، همه بیقرارو بیصبر کرده بود
ولی این فیلسوفان ، شادیِ تغییر دادن ، و دردِ تغییر یافتن را شناختند
و هوس تغییر دادن جهان را از دست دادند
و در دوزخی که بکار شکنجه گری گمارده شده بودند ،
دوزخ را برای شکنجه شوندگان ، بنام بهشت ، تأویل میکردند

ریزش از درز کلمه
****

همسایه ام وقتی عین القضات و عطار و مولوی را میخواند
همیشه با تیشه وکلنگِ انتقاد ، به فکر خراب کردن افکار آنانست
و برای تجزیه و تحلیل هر فکری ، در آغاز آنرا خراب میکند
و همیشه بدیدن آنها که میرود ، گویا بدیدن خرابه های گذشته میرود
ولی من از درزها و شکافهائی که در سیر زمان به این کاخهای بلندافتاده
روشنائیهائی می بینم که فراز زمان میدرخشند
من افکار و احساسات آنانرا ، درون این کاخها نمیجویم
چون افکار و احساساتشان در این کاخها ، زندانی نبوده اند
آنها ، همیشه بیش از افکارشان و آثارشان بوده اند
افکارشان ، فراز کلماتشان و حکایتهایشان بوده اند
و هر کلمه و داستان و فکرشان ، پر از شکاف و درز است
کلمات و حکایات آنها مانند بلوطها ی بوداده اند
که معانیشان را در درونشان نمیتوانند نگاه دارند

آنها آنچه میگویند ، در درون کلماتشان و حکایاتشان نیست
بلکه آنچه از کلمات و حکایاتشان ، برون و فرو میریزد
ولی همسایه ام با کلنگ سر تیزش ، بیهوده آن کلمات را میکاود
و در پی معانی که من یافته ام میرود ، و نمی یابد
و می پندارد که معانی را باید در درون کلمات جست و کَند
و آنچه را از درزهای کلمات ، بیرون ریخته اند ، ازآنِ کلمات نمیداند
و با آتشی که از وجودم زبانه میکشد ،
بلوطهائی را که از حافظ و فردوسی ، گرد آورده ام ، بو میدهم
و از شکافها و درزهایشان، سرودهای سروش را میشنوم

لایه یخ بسته
****

ما آگاهی خود را آئینه ای می انگاریم که جهان را ازخود باز می تابد
ولی آگاهی ما ، لایه ایست یخ بسته ، بر دریای هستیمان
افکار و احساسات و الهامات و خیالهای ما
چون کشتیهائی هستند که میان یخ ، بجا کوبیده شده اند

آگاهی ما ، دیگر آبی رونده و لغزنده و شونده نیست
در آگاهی ما ، افکار از جا نمی جنبند تا درپی خود ، امواج را بکشند
در آگاهی ما ، احساسات ، امواجی نمیشوند که اوج و ژرف بیابند
در آگاهی ما ، هیچ فکر یا احساس یا الهام تازه ای پذیرفته نمیشود
و همه از روی آن سُر میخورند ، و به کرانه ها افکنده میشوند
آگاهی ما ، راه گذر به ژرفِ خود ندارد
آگاهی ما ، راه نفس کشیدن ماهیان و نهنگان را در ژرفها بسته است
آگاهی ما ، گورستان افکار و احساسات و الهامات شده است
و همه در آن یخ ، بسته ، و افسرده ، و جان داده اند
در آگاهی ما دیگر افکار و احساسات و خیالات ما شنا نمیکنند
و هنر شناوری را از یاد برده اند
و آنچه میخواهد شنا کند ، باید به نا آگاهی ما فرو رود
و نا آگاهی ما ، بدنام و نفرین شده است
و هر چه میخواهد خودرا ماندنی سازد ، خود رادر یخچال آگاهی ما میگذارد
آگاهی ما هیچ چیز را فراموش نمیکند و نمیگذارد فراموش بشود ،
وشرط فراموش ناشدنی بودن ، یخ بستن است
و اندیشه های این آگاهی ، چون یخ ، سنگدلند
و به هرچه دست میزنند ، یخ می بندد
و با هرچه گرمست و زبانه میکشد و میجوشد ، کینه میورزند
وهرفکری و احساسی و روءیائی که زود یخ می بندد ، نیکست
وهر فکری و احساسی و خیالی که دیرو دشوار یخ می بندد ، ، بداست
و از درون این لایهِ یخ ، میتوان درون را دید ، اگر چشم ، یخ نزند
و برای شناختن ما ، کسانی ، با شکستن یخ ، سوراخهائی درآگاهی ما میکنند
و لی نمیدانند که شناخت ما ، نیاز به آتشفشانی دارد که
فصل یخبندان آگاهی را بپایان برساند
تا آگاهی ، آب رونده بشود

ما داورانی ستمگریم

****

داوری کردنِ اندیشه ها ، داد کردن میان اندیشه هاست
وآنکه ، اندیشه ای سُست ،
میان سد اندیشهِ نیرومندِ دیگری می یابد
و آن اندیشه سست را ، با کوس ودهل ، ننگین میسازد
و نودو نه اندیشه دیگر را ، ناگفته میگذارد
بیش از آن ستم میکند که ضحاك کرد
ما از غلط بودن نتیجه ای از یك فکر ، گوش فلك را کر میکنیم
و از دمها نتیجه سودمند همان فکر ، دم در میکشیم
و در ستم از ضحاك ، پیشی میگیریم
ما در فکری که باید شك کنیم ، به آن یقین میکنیم
و به فکری که باید یقین کنیم ، شك میکنیم
و با ضحاك ، همداستان میشویم
ما از فکری که پُر ازلجن است ، حقایق خوشبو برون میآوریم
و به فکری که عطرگل سرخست ، لجن میمالیم
و با همدستی اهریمن ، چنگ وارونه میزنیم

ما در روزگاران پیشین ، نزد شاهان و مقتدران چرب زبانی میکردیم
ولی سده هاست که نزدِ حقایق حاکم ، چاپلوسی میکنیم
نه برای آنکه حقیقتند ، بلکه برای آنکه حاکم و مقتدرند
و با حقیقتشان میتوان به قدرت رسید
و برای ما حقیقت ، صندوقیست خالی که میتوان هرچه خواست درآن گذاشت
و ما با حقیقت و برای حقیقت ، میجنگیم
چون میدانیم پیروز و چیره خواهد شد
و ما میخواهیم شریك در پیروزی او باشیم
و لی جم و ایرج و سیاوش ، باور داشتند که حقیقت ، هیچگاه پیروز نمیشود
و با آنکه دچارِ شکست مداوم بود ند ، همراه او میجنگیدند
ولی ما در داوری ، نود و نه نتیجه حقیقی فکر دیگری را نادیده میگیریم
و در نا دیده گرفتن ، آنهارا با خموشی خود ، سرکوبی میکنیم
و یك نتیجه دروغین آن را ، با گرز سنگین داوری ، درهم میکوبیم
تا به هر سانی شده ، یك سدم از حقیقت را پیروز سازیم
برای ما ، یك سدمِ حقیقت پیروز ،
برتراز نود و نه درسد حقیقتِ مغلوبست

وفاداری جمشید، به خرد

****

من خرد م را دوست میدارم
واگر خرد م ، سد بار هم اشتباه کند
به او پشت نخواهم کرد
و برضد خردم ، نخواهم جنگید
چون خرد ، اگر سد بارهم اشتباه کند
ولی هیچگاه به من دروغ نمیگوید
و دیگری را به اشتباهش نمیفریبد
و به من و دیگری ، قول نمیدهد که مارا به حقیقت خواهد رسانید
تا از اشتباه کردن ، ننگ داشته باشد
و به اشتباهاتی که اورا پیروز میسازند ، نمی نازد ،
بلکه آنهارا دور میریزد
وبرای ارجمند ساختن خود ، اندیشه اش را ، حقیقت نمی نامد
و برای خوار ساختن اندیشه ای ازخود ،
آنرا کفر و باطل نمیخواند ونجس نمیسازد
و آنکه اندیشه او را نمی فهمد ، شریر و اهریمن نیست
و آنکه اندیشه اورا میفهمد ، فرشته و اهورامزدا نمیشود
و تبلیغ اندیشه هایش را ، برترین فضیلت اخلاقی نمیداند
ورد کنندگان اندیشه هایش را بزندان نمیاندازد و آواره جهان نمیکند

شکل در شعر ،
نشانِ حکومتِ یك جهان بینی

****

هنگامی ما شعری نو خواهیم سرود ،
که روءیائی از جهانی نو داشته باشیم
که جهانی نو ، باچشمانِ خیال و خرد خود ، در افق ببینیم
ودر اشعار خود ، طرحی نو ، از آن جهان نو که هنوز مه آلود است بریزیم
و آن انگاشته ،
که میانِ گمان و خرد ما ، گاه بدینسو و گاه بدانسو کشیده میشود
هنوز شکل نیافته ، بی شکل خواهد شد
گاه چهره ای شناختنی ، و گاه چهره ای مه آلوده و ناشناختنی خواهد شد
گاه خطی برجسته ، و گاه سایه ای گریزان ،
و از سایه ای گریزان ، خطی برجسته خواهد شد
وقتیکه ما سد بار، صورتش را بکشیم ،
هیچیك ، صورت او نخواهند بود
ووقتیکه دست از کشیدن صورتش بر داریم
و او را بیصورت بخوانیم

اشتیاق دیدنِ صورتش ، مارا دیوانه خواهد کرد
شعر ما ازآن جهان ، گاهی بینش ، و گاهی روء یا ، خوانده خواهد شد
آنچه در آن جهان می بینیم ،
چیزهائی هستند که یك آن ، از سرمای خرد ، یخ میزنند و سنگ میشوند
و آنی دیگر ، از تابش سوزنده خیال ، میگدازند و آب میشوند
و هنوز خرد و خیال ما ، باهم گلاویزند ،
اشکال ، ازهم گسیخته میشوند ، و باز بگونه ای دیگر ، به هم می پیوندند
هنوز خرد ، دستگاه قدرت مطلقش را نچیده است
تا ، گدازه های سرکش ، در زندان شکلها ، ریخته شوند
وروزیکه خرد ، مهار خیال سرکش را بدست گرفت ،
به شعر ، اشکال جهان بینی خودش را خواهد داد
و تا خرد ،در گیر با خیالست ، نوسان میان خط و سایه ، خواهد بود
و هنگامی که خرد ، به گرد هر چیزی ، خط میکشد
خیال ، به گرد آن چیز ، سایه میاندازد
وروزیکه خرد ، به حکومت یك جهان بینی ، یاری دهد ،
شکل ، نیز بر شعر حکومت خواهد کرد
و روزیکه در پایه های تخت یك جهان بینی ، لرزه افتاد
شکل هم درشعر ،در هم ریخته خواهد شد
و بجای آنکه شعر ، به ما حقیقت بیاموزد
ما در شعر ، شبدیزِ گمان خودرا به هر سو خواهیم تاخت
تا جهان گمشده خود را بجوئیم

بازارِ گرمِ فضیلت

****

آرمانها ، برترین ارزشها هستند
و هرچه ارزش پیدا کرد ، بازاری دارد ، یا بازاری خواهد داشت
و فضیلت های اخلاقی که روزگاری ، از بازارها میپرهیزند
وبازارها را خوار میشما ر ند
و پشت به هر گونه بازاری میکنند
و از گفتگو در باره سود و زیان ، روبر میگردانیدند
آنگاه که دیگر ، ویژگی پهلوانی خودرا از دست دادند
و هرکسی خواست نامی پهلوانی بر خود نهد
بی آنکه پهلوان باشد ،
کالای بازاری میشوند
و روزی میرسد که
بازارِ آرمان ، داغ میشود
و هیچ آرمانی نیست که بازار خودش را نسازد
و هنر ، کالائی خریدنی و فروختنی میشود
و هنر ، آنقدر میارزد ، که خود را بیش از آنچه هست ، می نماید
نه آنقدر که هست و نمودار میشود ، و کمی از آن میتوان دید

و از نموده شدن هنر ، تا نمایش دادن هنر ، یك گامست
و « نمایندگان هنر » را ، از « نمایشگران هنر » بآسانی نمیتوان شناخت
و هنر برای یکی ، بازی کردن یك نقش است
و برای دیگری ، نموده شدنِ گوهر یگانه درونی خود است
یکی ، نمایشگریست که هر فضیلتی را بازی میکند ، بی آنکه چنان باشد
و دیگری ، میخواهد که فضیلت ، از گوهر انسان بزاید
آنچه گوهرش هست ، از خود بیفشاند
و بازیگرِ یك نقش وامی ، نباشد
که میتواند مانند جامه ای گرانبها ، آنرابکنار نهد
و برضد نقشی که بازی میکند ، باشد
با چنین چشمداشتی ، فضیلت نمایشی ، ریاکاری خوانده میشود
ولی آنچه برای او ریاکاریست ، برای دیگری ، ورزیدگی در بازی کردن نقش
رند زیرك ، چون حافظ ، هنوزدر ته دل باور داشت که آرمان ، انجام پذیر است
و گرنه ، فضیلت نمایشی را ، ریاکاری نمیخواند
و رند زرنگ ، چون آخوند و دولتمرد ، این باور را ندارند
و نمایشگرِ ورزیدهِ هرفضیلتی میشوند
و آنکه ایمان به آرمانی ندارد ، ولی آنرا استادانه بازی میکند
کاری بس دشوار انجام میدهد
تا فضیلت ، بازار فروش دارد ،
نمایشگران فضیلت ، بازاری گرمتر از نمایندگان بی زرق و برق فضیلت دارند
و فضیلت ، نموده میشود ، وقتیکه گوهر نیرومند پهلوانی ، برون میافشاند
و فضیلتی که همگانی شد ، کالای بازار میشود
تاوانِ کمبود هنر ، با نمایشگری هنر ، داده میشود
همه ، بی آنکه پهلوان بشوند ، نقش پهلوان را بازی میکنند
بی آنکه به هفت خوانِ پر از رنج و خطر بروند
و همه ، رستم بی هفتخوانند

ما مجاهدان

****

ما دشمنی را که بسیار به جد میگیریم
با او پیکار میکنیم
و دشمنی را که نمیتوانیم جد بگیریم
به او میخندیم
ما با دشمنان حقیقت ، به جهاد میرویم
چون دشمنی او را با حقیقت ، بیش از اندازه جد میگیریم
وچه بسا برای آنکه هردو ، حقیقتی را بیش از اندازه جد میگیریم
و هر دو نمیتوانیم به آنچه حقیقت گرفته ایم ، بخندیم
و دشمنی مان باهم ، پیامدِ « بیش از اندازه جد گرفتن » است
و در گیتی ، بسیار از چیزها بیش از اندازه جد گرفته شده اند
و حقیقت ، هیچگاه ، حقیقت نیست
بلکه به آنچه بیش از همه جد میگیرند ، نام حقیقت میدهند
با آنکه حقیقت ، حقیقتست ، ولو آنکه هیچکس آنرا جد نگیرد
و همه به آن بخندند ، و آنرا دست بیندازند
ولی همه از آن میترسند که به این جد گرفته های خود ، بخندند

وهمه بو میبرند که آنها ، بیش از اندازه ، خنده آورند
ولی نمیخواهند بر طومار تاریخشان ، که رنجبردن در پیکارهای بیهوده است
خط بطلان بکشند
پی بردن به خنده آور بودن خودشان ، برایشان شکنجه بار است

از روزنه یك رویداد

****

در رویدادی ، یك اندیشه ، ناگهان به چشم میافتد
که ما در هزار رویداد ، ازآن گذشته ایم و آنرا نادیده گرفته ایم
دراین رویداد ، آن اندیشه ، بطور ناب و یکدست ، پیکر به خود میگیرد
و در رویداد های دیگر ، آن اندیشه ، همیشه مه آلود و آمیخته و گم شده اند
و هر شناختی بزرگ ، با چنین شناختی آغاز میشود
و پس از این شناختست که میتوان آن اندیشه رادرهزاران چیز دیگر، نیز دید
همانسان یك فروزه ملتست که در کارهای یك پهلوان ، برجسته میگردد
و با پهلوانی اوست که ما آن خو را در همه ملت می توانیم ببینیم یا بیابیم
ما ویژگیهای آن جمع را در کارهای نمونه ای و نادر آن پهلوان میشناسیم

ما مِهر خود را ، در ایرج می بینیم
ما دلیری و پشتکار خودرا ، در رستم می شناسیم
ما به انساندوستی و خردِ بهشت آفرینِ خود ، در جمشید پی میبریم
ما با سرسختیمان در نرمدلی ، در سیاوش آشنا میشویم
ما بدلیری و بزرگواریمان ، در همه پهلوانان خود چشم میدوزیم
ما در حافظ ، صفاو صداقت رندانه خودرا می یابیم
و گستاخی رندانه امان را در برابرِ بیشرمی آخوند ، در عبید زاکان می یابیم

ازخرده گیر ، تا آفریننده

****

عقلی که ورزیده در انتقاد از اندیشه ها ست
هنوز ، فرسنگها از اندیشه آفریدن بیگانه است
و انتقاد از اندیشه کردن ، نیازی به خوی دیگری دارد تا اندیشه آفریدن
ما از همه اندیشندگان ، میتوانیم سد ها خرده بگیریم .

بی آنکه بتوانیم خود ، یك اندیشه بیافرینیم
منتقد ، درنشانه کردن و جدا ساختن مرزها ، ویژگی هر اندیشه ایرا می یابد
اندیشمند ، کمتر به مرز میاندیشد ، تا به میانه ومایه و گشودن
برای منتقد ، اندیشه ای که چون اخگر ی تند گذر است
در تاریکی نیستی فرو میرود ، و بی مرز میماند
و الهام ، برای منتقد ، مانند انداختن یك سنگ در استخری آرامست
که میپریشاند ، ولی نمیجوشاند
وبرای یك اندیشمند ، خمیر مایهِ پیدایشِ جهانی از اندیشه هاست
انتقاد از بیسامانی یك اجتماع ، همیشه اخگریست فروزنده
که اگر خمیر مایه اندیشیدن نشود ، در تاریکی میمیرد
و از هزار اخگری که در انتقادات ، زده میشوند ،
یکیست که مایهِ ریختنِ نگاره ای از جهانی تازه میشود
و از هزاران انتقاد ، تا ریختن یك نگارهِ تازه ، فرسنگها راهست
و یك نگاره تازه از اجتماعی نوین را میتوان در سد راه گوناگون بکار بست
و یك نگاره هنرمندانه اجتماعِ آینده ، باید تبدیل به سدها مفاهیم روشن گردد
تا خرد ، بتواند آن نگاره را بکار ببندد
وما خردِ منتقد خود را بر تخت قدرت نشانده ایم
و بفرمان او ، نیمه آبادیها را نیز خراب میکنیم
ولی با انتقاد های درستِ ریشه ایِ ما ،
نمیتوان خشتی روی خشت دیگر گذاشت

ستمگریهای غایت

****

هر غایتی که برای جهان یا تاریخ یا اجتماع یا انسان ، گذاشته شود
انسان ، وسیله برای رسیدن به آن غایت خواهد شد
جهان و تاریخ و اجتماع و انسان ، هیچ غایتی در خود ندارند
وخدائی هم فراز جهان ، چنین غایتی را نگذاشته است
سدها نیرو ، در انسان و اجتماع و تاریخ ، باهم گسترده میشوند
و در هر آنی ، خطر ازهم پاشیده شدن آنها در میانست
وبا یوغِ ستمگرانه یك « خواست » ، که نامِ « غایت » به خود میگیرد
انسان و اجتماع و تاریخ ، ازآن هرج و مرج ، رهائی می یابند

درسوگ پیروزی

****

برای دشمنی کردن و کینه توختن ،
باید دیگری را تا میتوان زشت و بد ریخت کرد
تا میتوان دروغ از او پرداخت ، و دروغ به او بست
تا میتوان آنچه را او میگوید ، نادرست و کژ ساخت
تا میتوان ، مقاصد او را آلوده و ناپاک ساخت
و در روند این بد ریخت و بی ریخت سازی دشمن ،
خود ما ، بی آنکه خبر دار بشویم
نه تنها به دروغ گفتن خو کرده ایم
خود را دروغ ساخته ایم
بلکه بیخبر از خود ، دروغ شده ایم
آنکه کینه میتوزد ، خود را دروغ میسازد
و آیا آن افسر پیروزی را که در چیرگی بر دشمن ، بر سر میگذاریم
دروغ نیست ؟
و آیا میتوان کینه ورزید ، و دشمن را بد ریخت و بد سگال نساخت ؟
و آیا پس از هر پیروزی ، نباید روان خود را از آلودگی شست
و آیا نباید پیکار را بسیار کوتاه کرد ، تا آلودگی ، زدودنی باشد
وگرنه ، آلودگی ، با روان ، سرشته و آمیخته میشود
و آنکه حقیقت را در پیکار های مداومش ، پیروز میسازد
روانش ، سراسر از دروغ ، تیره میشود
و هیچ کیمیائی برای پالودن روانش در سراسر جهان نمیتوان یافت
و اکنون ، پیروزگر حقیقت ، باید با خودش که اهریمن شده ، بجنگد
واین سرنوشتِ غم انگیزِ همه مجاهدان حقیقتست

دوگونه پرسش

****

برای شناختن هر چیزی ،
او می پرسد که : این چیست ؟
ومن میپرسم که ازاین چه میتوان ساخت ؟
با این چه میتوان کرد ؟
پیش از این چه بوده است ؟ و پس از این ، چه میتواند بشود ؟
و نمیخوانم بدانم که آن چیست
و هیچگاه نمیپرسم که من چیستم
بلکه میپرسم ، از من چه میتوان ساخت
با من چه میتوان کرد
و تاریخم در گذشته چه بوده است ، و گمانم از توانائیهایم چیست ؟
من ، این تاریخ و این امید و گمان و این کارم ، میباشم
من برای مردم ، « آنچیزی هستم » که بیشتر آنگونه هستم

و من خودم ، به آنچه گهگاه میکنم و میاندیشم و میخواهم ، ارج می نهم
چون در آنها ، شایدم ، نه باید
و من خود را در میان این شایدهـا یم ، می جویم
وازغایت و کمالم هیچ نمیدانم ، چون هیچگاه نمیدانم چیستم ؟
و هنگامی غایت و کمالم را میشناسم، که بودِ خود را بشناسم
ولی نمیخواهم بدانم که چیستم
و در تاریکی شاید ها ، همیشه خود را میجویم
ودر برابر پرسشِ سردِ « چیست » ؟ ، هستی گداخته ام ، یخ می بندد

قربانی کردنِ خرد

****

خرد به آنچه می بیند ، میاندیشد
به آنچه می بساید و می بوید و میچشد ، میاندیشد
و از اندیشیدن آنچه جز آنست ، سر باز میزند
و ایمان ، همیشه ایمان به غیب است
و خدا ئی که همیشه غایبست ، ایمان میخواهد

و با ایمان آوردن ، باید در آغاز، خردِ خود را قربانی کرد
و بشرط اینکه هر گاه ضروری باشد ، وهرگاه خدا بخواهد
و خرد ، با خشنودی ، تن بکشته شدن خود بدهد ،
خرد ، قربانی شده لست .
درست در آنی که ضرورت شك ورزیدن است ، باید تسلیم جلاد بشود
و درست در آنی که دم از معجزه زده میشود ، باید سر بر زمین نهد
و آنگاه که دم از صفات و ذات خدا زده میشود باید ، مرگ را بپذیرد
و خردِ قربانی شده ، مانند اسحاق یا اسمعیل ، همیشه زنده میماند
چون « بندگی کردن ، مایه زیستن او » میشود
و به زیستن در بندگی، برهمه جهان می نازد

تنگی و گشادی زمان

****

یکی از زود گذری زمان ، به اندیشه دین و آخرت میافتد
دیگری از زود گذری زمان ، پناه به کامرانی میبرد
آیا زمان ، چنین زود میگذرد ؟

یا مائیم که گذشت زمان ، برایمان تند شده است ؟
و گذشتن و شدن ، برایمان خوارو بی مقدار؟
آنکه دیده اش را بام و شام به گذر زمان میدوزد
و به هیچ چیزی جز آن نمیاندیشد
و هر « آنی » را میشمارد
بر تندی جنبش زمان ، میافزاید
وآ نکه نگاهش به گذر زمان نیست ،
و به گذر زمان نیز ، نمیاندیشد ،
جنبش زمان ، برایش بسیار کُند میشود
وزمان ، نیست
آنکه پایان هر کاری را میشناسد ،
پایان عمر را میشناسد
پایان عشق را میشناسد
پایان کام را میشناسد
بر شتاب زمان میافزاید ، و آن به آن ، زمان ، اورا بیشتر در تنگی میفشارد
و عمر و عشق و کام ، کم و کوتاه میشوند
بیشتر خواستن ، فاصله زمان را کوتاه میسازد
خوشی ، لحظهِ زمان ، را ازهم میکشد و دراز میکند
شادی ، پارهِ زمان را به هم میفشارد و تنگ میسازد
آنکه خوشست ، همیشه خوشست
ولی آنکه شادی میخواهد ، میتواند گاهی یا کمی ، شاد باشد
آنکه خوشست ، دیر میزید
ولی شادی ، فرازِ موجیست ، که به نشیبِ غم و اندوهش میشتابد
خوش ، از گذر زمان بیخبر است
شاد ، از تند گذری زمان ، گله دارد
و از بسر رسیدن شادی که منتظرش هست ، مینالد

چهره جمشید ، زیرنقاب اهریمن

****

ما همیشه ، هم یك رهبر ، و هم یك سرمشق ، داریم
که باهم ناسازگاروضدند
یکی را آگاهانه به رهبری خود بر میگزینیم
و میکوشیم از اندیشه و خواست او پیروی کنیم
ولی سرمشق ما ، که پنهانی به آن کشیده میشویم
پهلوانیست که ، خرد کاربند ما ، پشت به او میکند
و این پهلوانان سوگمند ما ، چون جمشید و ایرج و سیاوشند
که پیش نویس ، سر نوشت مایند
با آنکه ما خود نمیدانیم سرمشق ما کیست .
ما پیش رهبر خود ، بنده وار میایستیم
وپشت به سرمشق خود کرده ، از او میگریزیم
و در شگفتیم که در زیر نقابی که از رهبر مقتدر ودژخیم خود به خود زده ایم
چهره حقیقی ما ، چهره جمشبد و ایرج و سیاوش است

رستم ، زبون در کف ملا نصر الدین

****

در ما ، ملانصر الدین ، رستم را بزمین کوفته است
واینکه چغاد برادر رستم ، در رشك ، چاره ای کرد واورا کشت ، افسانه است
خنده ما ، نیشخند ما ، لبخند ما ، زهر آگین تر از رشك اهریمن است
وگودال دهان خندان ما ، ژرفتروپهنتر از چاهیست که چغاد برای رستم کند
آنجا که رشك اهریمن کارگر نمیافتد ، گودال خنده ما ، رستم را بگورمیسپارد
و حکایتهای ملانصر الدین ، خط بطلان بر شاهنامه کشیده اند
با هر پیش آمدی ، ملا نصرالدین ، صد حکایت تازه به ما الهام میکند
و لی هیچ داستانی از پهلوانان ما ، از یاد ما هم نمیگذرد
ما با ملا نصر الدین ، بشاهنامه و پهلوانانش میخندیم
و برای ما و ملانصرالدین ، پهلوانان شاهنامه ، خنده آورند
ما ، ملا و ناصر دین شده ایم
ولو به دین و خدا هم در دل بخندیم
و درگذشته رستمی بودیم که وقتی خبر ویرانی میهن به ما میرسید
با او فریاد بر میداشتیم که :
دریغست ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیزچنگ اژدهاست

کنون چاره ای باید انداختن   دل خویش ، از رنج پرداختن
ولی دوستی میهن ، برای ما خنده آور شده است
وخامان کودن ، می پندارند آنکه میهنش را دوست میدارد
ملتهای دیگر را باید دشمن بدارد
ونمیدانند که ، فریدون ، پدر همه ملتهاست
و ملل دیگر ، برادران ما هستند
ولی ما ، به اژدهاست که نمیتوانیم بخندیم
ودرهراس از گفتن حقیقت ، در برابر اژدهائی که خود را خدا مینامد
خودراگاه ، ابله ، و گاه ، دیوانه ای خنده آورمیسازیم
تا حقیقتی که در دل ما خواهد ترکید ، بگونه ای گفته شود
ولو از زبان ابله یا دیوانه ، حقیقت جز خنده ، ارجی نداشته باشد
و رستم فقط در رویاروشدن با اژدها ،
در رویا روشدن بااهورامزدا ، و هر خدای قدرتمندی
چون رعد ، میخندید
و با گفتن حقیقت ، دل اهورامزدا ، دل خدای قدرت ، دل اژدها را میلرزانید
وحقیقت را رویارو با خدا میگفت
و بسا حقیقتست که بر ضد خداست
و میان خندیدن رستم ، و خندیدن ملانصرالدین
از زمین تا آسمان تفاوتست
وقتی ما میخندیم ،
اگر از خنده امان ، اژدها خشنود شد
این ملا نصرالدینست که در ما میخندد
چون حقیقت ما ، خنده آور شده است
وما هم خنده آوریم

زندگی با یك اشتباه آغاز شد

****

انسان ، زندگیش را با یك اشتباه آغاز کرد
و کام شیرینش از آزادی ، با زهر اشتباه در آزادی ، تلخ گشت
ونمیدانست که اشتباهش چیست ؟
ودر جستجوی یافتنِ آنکه اشتباهش چیست ، دانا شد
و دانائی او ، همیشه « دانائی به اشتباهات در آزمونهایش » بود
و با دانائیش ، میخواست در آزمونهای دیگر ، همان اشتباهات را نکند
و در هر آزمونی تازه ، در اندیشه بود که راه هزاران اشتباهِ شناخته را ببندد
و بستن امکان هزاران اشتباه ، اورا چنان بوسواس میانداخت
که ازهر آزمودنی تازه ، میاندیشید
چون میدانست که چه رنجهائی برای دردهای هر اشتباهی برده است
و با آنکه آگاهانه ، آزادی را میخواست
ولی ، ضمیر تاریکش ، از آزادی میترسید و میرمید
ودانشِ هزاراشتباه ازآزمونی کهن ، از آزمون بودن همان عمل آشنا ، نمیکاهید
عملی که هزاراشتباهش شناخته شده ، تهی از اشتباه نشناختهِ دیگر، نیست
و هر عملی ، با وجود دانش به رویه های اشتباه آمیزش ، آزمون میماند
و عملِ آزموده هم ، هنوز آزمون تازه بود

و همیشه از آزادی ،
به « عملهای آزموده و شناخته » ، میگریخت
به امید اینکه دیگر ، بی اشتباه ، ولو بی آزادی ، خواهد زیست
و شگفت میکرد که عملهای آزموده هم ، همیشه آزمونی تازه میمانند
و ضمیرش با کینه به آزادی ، مسحور علم و قانون و ضرورت و علت بود
وخردش ، آزادی میخواست ،
وضمیرش ازآزادی ، به علم و قانون میگریخت

خدایان ، شعر میگفتند

****

روزگاری خدایان در گفتگو باهم ، شعر میسرودند
و هنگامی که تنها یك خدا ، بجای ماند
تنها با انسان ، به نثر سخن میگوید
و همیشه به او فرمان میدهد : بگو ، بنویس ، بکن ، بدان
و نمیتواند شعر بسراید
چون شعر ، دست او را افشان و پای او را کوبان میسازد

وخدا را به رقص میآورد
وشاعر کسیست که از آهنگ سخن خود ، به رقص آید
وخدائی که شعر بگوید ، میرقصد
وبجای فرمان دادن ، مهر میورزد
وانسان نیز که هزاره هاست سرودن را فراموش کرده است
چشم براه رستاخیز شعر است ،
تا شعر نو ، سروده شود
تا خدایان ، پاکوبان و دست افشان باهم باز بپا خیزند
تا او با خدایانش باهم برقصند

برای رهائی از یك فکر

****

هنگامی حسی یا فکری ، خودرا ضد حس و فکر پیشین شمرد
در آغاز ، نمیخواهد آنرا نابود سازد
ولی میخواهد خود را از آن آزاد سازد

ردکردن و انتقاد کردن هر فکری ، برای آزادشدن از آنست
و لی مسئله ، همیشه حل مسئله قدرت میان دو فکر یا دواحساس است
کدام فکر یا احساس است که باید در ما و برما حکومت کند ؟
و منطق و روش ، در اینجا یاری نمیدهند
بلکه وسیله ای در کف قدرتند
وافکار و احساسات ما برای دستیابی بقدرت بیشتر ، با هم میجنگند
و هر فکری ، به ضد خود ، راه گسترش و شکفتن را می بندد
هر فکری ، ضدش را میخواهد تابع و فرع خود سازد
واگرتن به تابعیت نداد ، میکوشد اورا نابود سازد
واگر زوری برابر با او داشت ، آنگاه اورا ضد خود میخواند
و در تساوی قدرت ، با آن پیمان می بندد
که وجود انسان را عادلانه میان خود پخش کنند
و دروجود انسان ، دو کشورهمسایه ولی دشمن ، پیدایش می یابد

داوری کردن ، ماراتنگ بین میسازد

****

داوری کردن یك عمل یا فکر یا احساسِ دیگری
داوری کردن سراسر یك انسانست
و شناختن سراسر هر انسانی ، ماجراجوئی فاجعه آمیزیست
در هر انسانی بجای آنکه اورا بیابیم ، خود را هم گم خواهیم ساخت
داوری کردن عملی یا فکری از دیگری ،
همیشه بریدنِ آن عمل و فکر ، از اوست
ولی آن عمل و فکر بریده ، از آن پس ، از آن دیگری نیست
و سختگیری ها در داوری ، همیشه نشان حماقت و تنگ بینی داور است
و آنکه خودرا داور تاریخ و جهان و جامعه میسازد ،
دچار حماقت و تنگ بینی مطلق میشود
ولی برای خدا و فیلسوف ، این حماقت و تنگ بینی ، مقدس میشود

رنج از نامفهوم ماندن خود

****

ما سراسر عمر ، میاندیشیم و عمل میکنیم تا خودرا مفهوم دیگران سازیم

ما سراسر عمر ، از نامفهوم ماندن خود ، رنج میبریم
و آرزوی آنرا در دل داریم که روزی کسی ما را بفهمد
و هر عمل و اندیشه ما ، بر سوء تفاهم دیگران از ماميافزاید
وحتی در پاداشی که به ما میدهند
ودر آفرینی که به ما میگویند
پاداش به « سوء تفاهم از عمل خود »
و آفرین به « سوء تفاهم از اندیشه و مقصد خود » می بینیم
عمل و فکر ما ، از تجربیات مایه ای ما ، فهمیدنی هستند
ودیگران با عینكِ تجربیات سطحی خود ، عمل و فکر مارا میفهمند
و برای مفهوم ساختن افکار و اعمال خود ،
باید تجربیات مایه ای خود را به دیگری منتقل سازیم
و این تجربیات ، انتقال ناپذیرند
و برای حسن تفاهم ، زبان و اصطلاحات واحد ، بس نیست
و تجربیات مایه ای مشترك باید با هم داشت
نه آنگونه تجربیات که که میتوان روی هم انداخت و اندوخت
واگر یك تجربه کم و بیش باشد ، اختلاف پدید آید
بلکه آن تحربیات مایه ای ، که با چکه ای ازآن ، سراپاتخمیر شوند

سوگواری در مرگروزِ پیشوایان

****

یکی میگفت ، امروز پیشوای مقدسی مرده است ، و باید سوگواری کرد
دیگری میگفت : سالهای سال این پیشوا در همین روز زیسته
و بارها ، در همین روز ، جشن زندگیش را گرفته است
چرا ما بیاد فرازهای زندگیش در این روز نباشیم
و فقط به فکر مرگش در این روز باشیم
مگر در این روز،در زندگی ،کار نیك وبزرگ نکرده است که یادازآنها بکنیم ؟
مگر مردن ، برترین کاریست که او کرده ؟
مگر مرده او برای مردم ، بهتر از زنده اوست ؟
که ما یك بارمرگش را ، هفتاد برابر بیش از زندگیش ارزش بدهیم ؟
بیاد مرگ کسی بودن ، به فکر مرگ خود افتادنست
و هر روز پیشوای مقدسی در این گیتی مرده است
وما باید هر روز ، به فکر مرگ خود ، سراسر سال را سوگواری کنیم ؟
مگر روزهای زندگی ما ، روزهای سوگواری مرگ ما باید باشد ؟
مگر زندگی را برای سوگواری آفریده اند ؟
مائیم که امروز زندگی میکنیم ، و برای آن ، باید جشن بگیریم
چون زندگیست که همیشه مقدس است
ولو همه پیشوایان جهان امروز بمیرند و مرده باشند
زندگی ما ، امروز را جشنِ مقدس میسازد

یکی میگفت ، امروز خدا ، کار کردن را حرام کرده است
دیگری میگفت ، کار نیك کردن ، روز حرام نمیشناسد
و کار برای خوشزیستن ، بهترین نیکیست

آگاهی، رودی میان درون و برون

****

همه از برون یا درونشان دم میزنند
ولی من از مرز میان درون و برونم ،
من نمیدانم کجا درونم پایان می یابد ، و کجا برونم آغاز میشود
من خط نازکی که برای دیگران میان درون و برون کشیده شده ، نمی یابم
و شاید همین خط نازکست که دیوار بلند میان آن دو شده است
هنگامی دم از درون و برون میزنند ، مانند آنستکه فقط درون ، پوستی دارد
پوستی نازکتر از پوست تن ،
ولی برای من ، میان درون و برون ، لایه ایست پهناور ،
که نه از درون و نه از برونست
و هم از برون و هم از درونست

و آنچه از درونِ من ، به بیرون آورده میشود
پی نمیبرد که از فضائی بیگانه و پهناور گذشته است
این پوست روان ، این پوستین خود را ، بسیاری نادیده میگیرند
واز درون به بیرونشان را ، راهی کوتاهتر از نیم گام میدانند
ولی این پوست روانی من ، لایه ای به هم بافته و سفت شده نیست
آنچه را من پوست میخوانم ، لایه ایست گداخته
که گاه مانند آب روان و زلالِ جویبارپرجوش و خروش است
و گاه مانند گداخته آتشفشان بادرنگ و آهسته بر روی هم میلغزد
و شناختن جهان ، وقتی پوستم ، چون جویبار است
و یا نمودن شادی و غمِ درونم ، تنها نیاز به یك دید دارد
دراین گاه ، من جهان را با یك نگاه می بینم
وجهان با یك دید ، به ژرف من نگاه می اندازد
ولی آنگاه که این لایه ، گداخته ای تیره و سوزان و آهسته شد
میان درون و برون ، دیواری گذرناپذیر کشیده میشود
ومن همیشه دراین رودی که پیرامونم را فراگرفته در شنایم
وبا شنا از درون ، نفس زنان ، خود را به برون میرسانم
و پس ازچندگاهی ، باز باید از بیرون به درونم شنا کنم
این دریای پیرامونم ، مرا همیشه بکار گرفته است
و درون و برون برای من ، تنها ، کرانه هائی هستند
که گاه گاهی به لبه آنها گام میگذارم تا لحظه ای بیارامم
وهیچگاه از این کرانه ها ، به درون یا به برون سفر نکرده ام
و همیشه باید زود ، به سوی دیگر شنا کنم
این پوست روانیم چیست ؟
اگر کسی به من بگوید این شخصبت تست ،
این آگاهی تست ،
این عقیده و دین و جهان بینی تست

نمیتوانم آنرا باورکنم
چون من اینها را به غلط ، درون می پندارم
من همیشه در شخصیتم ، در آگاهیم و در دین و جهان بینی ام ، شناورم
و هیچگاه فرصت نکرده ام از لبه کرانه های آنها فراتر بروم
و هیچگاه گام به جهان بیرون و درونم نگذاشته ام
و گستره عظیم درون و بیرونم ، چشم براه پذیرائیم هستند

آنکه همیشه میگریزد

****

هنگامی که پهلوانان ، حماسهِ فخر آمیز دلاوری را میخوانند
من بیاد حکایات شیرین و خنده آور گریزهایم میافتم
من همیشه و از همه چیز ، گریخته ام
من در آغاز ، با جانوران ، به غارهای تاریك میگریختم
ودر غارها ، با جانوران بسیاری نزدیك و دوست شدم
وهنوز با بسیاری از یار های غارم ، وفادار مانده ام
ودرغارها ، اندیشهِ دالان سازی ، و خانه سازی ، و دیوارسازی به مغزم آمد
و گفتم ، باید هر جائی گریزگاهی باشد ، و غارها ، بس نیستند
من ، غار یا گریزگاهم را هرجائی با خودم بردم ،
وگریز گاهی بنام خرگاه یا خانه ساختم
تا برای گریختن ، نیازم به پیمودن راههای دراز تا به کوهسارها نباشد
من از بیابانها به جنگلها گریختم ، تا پشت هر بوته ای گم بشوم
و هنوز از ده ، به شهر میگریزم ، تا کسی مرا نشناسد و نیابد
هنگامیکه نیرویم در برابری ، بس نبود ، به چاره میگریختم

و ساز وبرگ جنگ ، یکی از پناهگاههای من بود
و هنگامی نیرویم بیشتر کاست ، به « آرمان » پناه بردم
هر آرمانی ، سپر و نیزه ای بود که مرا دلیر و گستاخ میساخت
و شب هنگام که میآسودم و آرمانم را فراموش و گم میکردم
پگاه ، هرچه در پهلوانی هایم دیروز رشته بودم ، پنبه شده بود
و دین و جهان بینی و فلسفه ام ، پناهگاهایم بودند
و در پناه این دژها ، نه تنها هر گزندی را از خود دور نگاه میداشتم
بلکه شمشیری براً به کفم میگذاشتند و مرا لبریز از نیرو میساختند
چهره من ، خطرم بود و هست ، و همیشه بزیر نقابی که میزنم میگریزم
و من هیچگاه بی نقاب ، به خیابان و بازار نمیروم
و زمانهاست که فراموش کرده ام در خانه ، این نقاب را بردارم
ازحقیقت آموزان که مرا به حقیقتشان میفریفتند،به رندی و دیوانگی گریختم
از بیشرمی شیخان و فقیهان و دینشناسان ، به روسپیان و اوباشان گریختم
از خدائی که با ترس از دوزخ ، ایمان ازمن میخواست ، به نفاق ودروغ گریختم
از اینکه سخنان راستم میآزرد و میرنجانید ، به خاموشی گریختم
از ناتوانیم در کارِ بزرگ کردن ، به آوازه بزرگ از خود ساختن ، گریختم
از حقیقتی که مرا تبدیل به جنگ اِفزار پر دبدبه خودش کرده بود
به زندگیِ بی ریختِ پیش پا افتاده گریختم
واز کلمات پر طنین و بزرگ ، به اعمال بیصدا و کوچك گریختم
و سرنوشت وهنر من ، گریختن است ،
و همیشه رو به کاری میآورم ، که راه گریز بیشتر دارد